دیوان حافظ شیرازی

از روی

چاپ قدسی

کتابخانهٔ ابن سینا

مقدمه

بقلم

علی اصغر حکمت

قیمت مقطوع دویست ریال

دیوان حافظ

خط قدسی

ادب در قرن سیزدهم

تاریخ ادبی ایران در قرن سیزدهم هجری که مطابق با دوره سلطنت سلاطین قاجار است با وجود همه مشکلات و مصائب سیاسی از ادوار درخشان ادبیات فارسی بشمار میرود و بتوسعه و انبساط فنون ادبی و رواج بازار علوم و عربیت و ادبیت و ظهور شعرای نامدار و هنرمندان بزرگوار اختصاص و امتیاز دارد .

سلاطین زمان خاصه فتحعلی شاه و فرزندانش عباس میرزا ولیعهد و محمدعلی میرزا دولتشاه درنیمه اول آن قرن و سپس ناصرالدین شاه درنیمه دوم توجه و عنایت بسیار بفنون شعر و شاعری مبذول داشته حتی خود کما بیش بنظم اشعار همت می گماشته‌اند و ابیات و آثار چند از ایشان منقول است . امرا و وزراء آن عصر نیز بنوبت خود غالباً ادبا و فضلائی بوده‌اند که نوشته‌ها و مقالات ایشان جزء آثار برگزیده ادب فارسی است، مانند معتمدالدوله نشاط وقائم‌مقام فراهانی، میرزاتقی خان امیرکبیر و رضاقلیخان هدایت وفرزندانش و میرزاحسینخان سپهسالار و میرزا عبدالوهاب‌خان آصف‌الدوله و اعتمادالسلطنه وزیر انطباعات وبسیاری دیگر غالباً صاحب دیوان ومنشآت و کتب و تالیفات برجسته‌اند

که از مواریث گرانبهای آن عصر است؛ به جرات میتوان گفت که آن قرن دوره احیاء شعر و ادب قدیم ایران در زبان شیرین و بیان فارسی میباشد. پس از دوره استیلای مغول و تاتار از اواخر عهد صفویه تا انتهای ظهور زندیه قرن دهم تا دوازدهم هجری این شاهد زیبا که مدتی در حال وقوف و انحطاط بود از برکت وجود رجال علم و ادب و نویسندگان و شعرا و علماء این عصر بار دیگر بجمال و کمال خود نمایان گردید و جلوه گری آغاز کرد .

هم در این قرن خوانین محلی و امراء نواحی و حکام ایالات و ولایات که غالباً شاگردان همان مکتب ادب اند بنوبت خود در اطراف بلاد ایران بتربیت و تشویق علماء و فضلا میپرداختهٔ و شعرا و ادبا و ارباب کمال و هنر را پشتیبانی و حمایت میفرموده اند. پسران و اعقاب و لیعهد خاصه فرهاد میرزا معتمدالدوله و سلطان مرادمیرزا حسام السلطنه و اعتضاد السلطنه وزیر علوم و امثال ایشان بهر ولایت میرفته اند در مقر حکمرانی خود مرکز دایره علمی و سرحلقه اهل ادب بوده اند. خلاصه در این عصر فرخنده است که تاریخ ادبیات و شعر فارسی بوجود گویندگانی بزرگ و استادانی نامدار چون فتحعلیخان صبا کاشانی و میرزا محمد علی سروش اصفهانی و میرزا کوچك وصال شیرازی و فرزندانش وقار و داوری و میرزا حبیب قاآنی شیرازی و یغمای جندقی و سپهر کاشانی و امثال ایشان بشرح و تفصیلی که در کتب تذکره و تاریخ مدون است بوجود آمده اند (رجوع شود بمجمع الفصحا جلد دوم و تاریخ ادبیات ایران تالیف براون جلد چهارم و حدیقة الشعرا میرزا احمد کدخدا وغیره).

دیگر از خصایص امتیازات این عصر توسعه عربیت و انتشار علوم ادبی و فلسفی و عرفانی است؛ افزون از یکصد سال تمام مدارس بزرگ ایران که بعد از انقلاب افغان و جنگهای نادرشاه بحال تعطیل بود بار دیگر در دارالسلطنه تهران و تبریز و مشهد و اصفهان و بالاخره شیراز مهد تعلیم

انواع علوم و مرکز گردش دایره فنون گردید. علوم ادبی از صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع، و همچنین علوم دینی چون فقه و اصول و حدیث و تفسیر و کلام علوم چنین فلسفی چون حکمت الهی و عرفان همه محل بحث و تحقیق و تعلیم و تدریس می‌بوده است.

یکی از برکات این عصر و آثار خاص در این قرن همانا ایجاد و اختراع چاپخانه و آشنائی ایرانیان بفن طباعت است، کتب بسیار که از آثار گذشتگان و اکثر بزبان عربی بوده و هم‌چنین دیوانها و مثنویات و دیگر مجموعه‌های فارسی درچاپخانه‌های تهران و تبریز و مشهد و شیراز و اصفهان بطبع رسید و منتشر گردید.

خاصیت پسندیده و میراث مبارکی که در این عصر رونق گرفت و بجای ماند همانا وسعت دائره هنرهای زیبا و تکمیل صنایع جمیله چون تذهیب و نقاشی و بالاخره هنر خطاطی و خوشنویسی بود. خط فارسی با انواع موجود در سه صورت نسخ و نستعلیق و شکسته قلم در این عصر بار دیگر باوج کمال رسید و عصر بایسنغر و میرعلی هروی در هرات و دوره میرعماد و درویش عبدالمجید را در اصفهان بار دیگر احیا نمود.

استادان معروف در سه قلم بظهور رسیدند، در نسخ هنرمندانی مانند میرزا احمد نیریزی و شاگردان او و در نستعلیق آقا فتحعلی شیرازی و میرزا محمدحسن کاتب السلطان و میرزا رضای کلهر و دیگران و در شکسته استادانی چون درویش و شاگردانش و میرزا سیدعلی بیار. هم‌چنین در صف وزراء زمان چون حسنعلی خان گروسی و میرزا علیخان امین الدوله در شیوه‌های مختلف هنرنمائی کردند و یادگارهای مخلد بجای گذارده‌اند.

* * *

مکتب شیراز

درمائهٔ سیزدهم شهر شیراز موقع واهمیت خاصی احراز کرده است چه از یکطرف مسبوق بدوره با عظمت کریمخان زند بود که درنیمه دوم مائهٔ دوازدهم هجری آن شهر شهیر رامجمع خطاطان ومعماران ونقاشان و صنعتگران نامی قرارداد وهنروران زبردست ازاصفهان ودیگر بلاد بدانجا روی آوردند، وازسوی دیگر شاهزادگان و امراءِ هنردوست وهنرمند که گاه وبیگاه در آن شهر بحکومت وایالت برقرارمیشدند وایام حکومتشان چندین سال دوام داشت برای آن دیار مینونشان. مرکزیت هنری وادبی فراهم میآوردند .

خانوادههای اعیان شعر دوست شیرازی و بعضی وزراءِ باذوق محلی مانندمیرزا ابوالحسن خان مشیرالملك و علی محمدخان قوام الملك و فرزندش و امثال آنان در هنگام اقتدار خود درآن دارالعلم تاریخی سعی میکردند که چراغ علم و دانش را در موطن خود فروزان و درخشان نگاهدارند .

ازاینرو مدارس قدیمه مانندمدرسه اللهوردیخان ومدارس منصوریه وهاشمیه ومقیمیه ومدارس جنب اماکن مقدسه رامرمت میکردندو مدارس جدید و نوبنیاد نیز عمارت میفرمودند، مدرسین دانشمند در آن مدارس بساط تحقیق و تعلیم گسترده وسالکان طریق معرفت وطالبان نقدفضیلت از هرگوشه وکنار درآن مراکز علمی و کانونهای ادبی گرد آمده به کسب علم وطلب فیض میپرداختند. همچنین از قصبات اطراف فارس مانند اصطهبانات ونیریزوفسا ولار و جهرم وکازرون جوانان باذوق وقریحه خداداد بشهر شیراز برای کسب علم ودانش رومیآوردند. مخصوصاً ار آنجهت که شهر شیراز درطول تاریخ خود یعنی از زمان سلطنت امیر عضدالدوله دیلمی درقرن چهارم هجری همیشهمرکزفرهنگی خاص بوده

وپادشاهانی که درطول مدت بیش‌ازهزار سال در آن شهربزرگ سلطنت و فرمانروائی داشته‌اند ازخود یادگارهاگذاشته‌اند . لطف هوا و طراوت فضا وباغهای زیبا وچمن‌های دل‌آرا جالب طباع لطیف وصاحبان‌نظرو ذوق بوده ، علما وعرفا وهنرمندان‌معروف‌ایران راهمواره دردامان خود پرورش میداده چنانکه این بلده مینو نشان ازطرفی «دارالعلم» لقب‌داشته زیرا علما وادبا وارباب معرفت واصحاب حکمت بیرون ازشمار از آن دیار برخاسته‌اند وازطرفی دیگربلقب «برج‌اولیا» معروف ومشهورگشته است زیرا عرفاء ربانی واهل جذبه وحال روحانی ومشایخ بزرگ در آن شهرزندگانی کرده مقابر و خانقاهها و تکایای ایشان هنوز باقی وبرقرار است .

خطاطان ونقاشان وصنعت‌گران ومعماران نیز در دستگاه وسیع فرهنگ و ثقافت فارس سهمی بسزا داشته ودارای سبك و روش خاص بوده‌اند. چندانکه درتاریخ‌صنعت‌بنام «مکتب شیراز» فنی‌مستقل‌مذکور است، وآن مکتب براستی نمودار ذوق‌لطیف و هنر ظریف درانگشتان دقیق و اندیشه‌های نازك هنرمندان شیراز میباشد .

در وصف مکتب شیراز همین بس است که بگوئیم درآنجا بود که دوشاعر ساحر یعنی شیخ سعدی وخواجه حافظ دومفخر ایران‌بلکه دوستاره درخشان درآسمان ادب جهانی بوجودآمدند .

مکتب تاریخی شیرازکه میراث گذشتگان را نسلا بعد نسل بـه آیندگان منتقل میساخت همچنان تاقرن سیزدهم برقراربود واگر بعضی حوادث غم‌انگیز سیاسی و انقلابات خونین چون حمله تیمور درقرن هشتم وترکمانان بایندری درقرن‌نهم وافاغنه درقرن دوازدهم درسیر آن حرکت مبارك وقفه‌وفتوری‌ایجادمیکرده ولی‌همین‌که درمملکت‌سکونی دست‌میداد واوضاع آرامش‌می‌یافت وپریشانی‌حوادث وآشفتگی‌امور به

جمعیت‌خاطر ارباب ذوق مبدل‌میشد دوباره آن آفتاب‌از زیر سحاب بیرون می آمد و شاهددل آرای علم و ادب و هنر دیگربارجلوه‌گری و خودنمائی میکرد .

ازمکتب‌شیراز است که‌درقرن‌سیزدهم‌فقهائی که مرجع‌عام‌وخاص بوده‌اند چون‌مرحوم‌میرزامحمدحسن‌شیرازی ومرحوم میرزامحمدتقی و حکمائی‌چون ملاعباس دارابی ومیرزاآقای جهرمی‌ومیرزا محمدرضای بواناتی‌وعرفائی صاحب مسندطریقت چون رحمت‌علی‌شاه و نایب‌الصدر و میرزا بابا ومجدالأشراف و امثال ایشان وشعرائی‌چون وصال و اولاد او ومیرزاحبیب‌قاآنی ومیرزا محمدنصیرفرصت ومیرزا محمدتقی شوریده بوجود آمده‌اند . درهنرخط آقافتحعلی و کاتب‌السلطان ومیرزاعلی‌نقی ومیرز افضل‌اله فرزندان‌مرحوم میرزا یوسف مذهب‌باشی وغیره بوجود آمدند . ذکر اسامی بی‌شمار علما وفقها و شعرا وادبا وهنرمندان ازحد اینمقال‌خارج‌است و کتابی بس‌طولانی باید که‌دراین موضوع نگاشته آید چون ما ، در اینمقام‌ازعلم و ادب وهنر وخط بحث میکنیم از دیگرفنون وصنایع وادب‌سخنی نمی‌گوئیم زیرادراینباب مجال کلام نیست .

دوکتاب در میان آثار بی‌شمار ومولفات عدیده که هردو دراین عصر درشیراز تالیف شده آینه سراپانمای مکتب شیراز درقرن‌سیزدهم میباشد یکی فارس‌نامه ناصری تالیف مرحوم حاجی میرزاحسن‌فسائی و دیگری آثارالعجم تالیف میرزا محمد نصیر فرصت که هرکس بخواهد شیراز را در قرن سیزدهم بشناسد میباید که آن دوگنجینه‌گران بها را مطالعه نماید .

میرسید محمد قدسی

یکی از شاگردان کامل عیار این مکتب ادب وهنر که پرورش یافته دامان آن مدینه فاضله است و براستی یکی از نمودارهای فرهنگ قرن سیزدهم شمرده میشود سیدی است از اهل داراب جرد بنام محمد و به تخلص «قدسی». شرح حال او باختصار در آثارالعجم فرصت (ص۷۸) و کتاب «دانشمندان فارس» رکن‌زاده آدمیت جلدچهارم (ص۹۵) کمابیش مسطور است.

این طالب سالك در بدایت حال درنزد اساتید عصر خود تلمذ کرد و از زلال معارف ایشان سیراب شد و چنانکه گفته‌اند تمتع روحانی از هرگوشه‌ای یافت و از هرخرمن خوشه فضیلتی برگرفت، و به فنون ادب به‌انواع لطائف عجم وعرب آشنا گردید وسپس بخطاطی و کتابت پرداخت و درخط نستعلیق دارای شیوه وسبکی خاص گشت.

قدسی درسال ۱۲۸۷ هجری متولد ودرسال ۱۳۶۱ هجری وفات یافت واز او دیوان شعری بجای‌مانده که مشتمل برابیات فصیح وقصائد غرای عرفانی وحکمی وغزلیات ورباعیات و قطعات اخلاقی است، و درآن قریب ده هزار بیت فارسی وعربی مدون است. آن سفینه گرانبها هم‌اکنون درنزد فرزند آنمرحوم‌بنام مهدی قدسی موجود میباشد، ونیز کتابی بنام (حطائرالقدس) درشرح کلمات و حالات استاد خود (داور) وهمچنین تصنیفی منیف درتفسیر آیات قرآنی واحادیث نبوی موسوم به (فردوس الکمال) ازخود بیادگار گذاشت. خلاصه‌ابن‌سید فاضل‌وهنرمند نموداری کامل ازمعارف وفرهنگ عصر و زمان موطن خود است.

آن شاگرد هنرمند مکتب ادب وهنر از زلال تعالیم یکی از علما و ادبای آن شهر سیراب شده است استـاد اوشیخ مفیدبن محمد نبی متخلص به «داور» صاحب‌معلومات عالیه در فنون حکمت و کلام وفقه و ادب ودارای مقامات‌رفیعه‌درزهدومکارم‌اخلاق و تقوی‌وعرفان‌بوده‌است.

درعمر خود سفرها نموده و در اطراف بلاد ایران و عراق رنجها برده و به‌سیاحت‌ها پرداخته‌و مراتب عالیه‌در علوم ظاهر وباطن راطی کرده، پس‌از آن‌مدت‌سی‌سال درجوار بقعه شاه چراغ احمدبن‌موسی‌علیه‌السلام بامامت جماعت و بمشغله شریف‌تدریس طالبان معرفت و ارشاد سالکان طریقت اهتمام فرموده است (رجوع شود بفارسنامه ناصری گفتار دوم ص ۶۳ و آثار العجم ص ۲۶) سید قدسی در آثارخود همه‌جا معلم خود اخلاق وعمق معلومات ستوده است و درمدح او اشعار بعربی وفارسی سروده است .

یك جا میگوید :

«کفاك حلمك عن کل الکمال وقد　　　حویت کل المرایا حاله الصغر»

نویسنده این‌سطور درحدود سالهای ۱۳۳۰ تا ۱۳۳۲ هجری در شیراز و بـاردیگر در ۱۳۵۷ هجری نعمت دیدار سید قدسی را حاصل کردم و با اومفاوضات بسیارداشتم، وازخرمن‌فضائل‌او بهره‌ها اندوختم مراتب فقر وقناعت وتجرید و زهد وتوکل وتسلیم وخلوص‌کامل وقدم ثابت وصفای نیت واستغناء طبع او مافوق وصف است .

* * *

دیوان حافظ قدسی

یکی از فضائل وکمالات این سید جلیل القدر که از استاد خود داورآموخته‌بود همانا محبت‌و دل‌بستگی بحد عشق‌بود بخواجه‌شیراز شمس‌الدین‌محمد، که‌ازابتداء عمربرشتهٔ ارادت اوگردن نهاد وازروی ایمان کامل وخلوص‌وافر بحضرت لسان‌الغیب ارادت میورزید پس درصدد برآمدکه دیوان خواجه بزرگوار را بخط نستعلیق زیبای خود برنگارد و با دقت تصحیح نماید و بزیور حواشی وتعلیقات وتفسیرات بیآراید تابروزگار بیادگار بماند .

چنانکه گفتیم صنعت چاپ که از خصایص ایران در قرن سیزدهم هجری است در این زمان بمنتهای کمال رسید مخصوصاً در بندر بمبائی در کشور هندوستان چاپخانه‌های متعدد به اسلوب چاپ سنگی «لیتوگرافی» دائر گردیده بود و مردم آندیار که بزبان وخط اردو تکلم و تحریر میکردند بخط فارسی کتب میپرداختند بوسیله مطابع و چاپخانه‌ها در سراسر هندوستان خاصه در بمبایی و دهلی و کلکته و لاهور و لکنهو کتب علم و ادب و دین و تاریخ فراوان منتشر میساختند. از خطاطان و هنرمندان ایران خاصه شیراز بحکم قرب جوار استفاده کرده از ایشان دعوت میکردند و کتب ادبی فارسی را بقلم وشیوه دل‌آرای خود نگاشته و در آن مطابع بچاپ میرساندند. ازمیان چاپخانه‌های بمبائی اولین کتاب دیوان حافظ که بچاپ سنگی رسیده بقلم میرزا محمود متخلص به حکیم فرزند مرحوم میرزا کوچك وصال شیرازی درسال ۱۲۶۷ دریکی ازمطابع بمبایی انجام گرفته از آن نعم‌الخلف یادگاری نفیس بجای مانده است.

وبعد از آن بار دیگر دیوان خواجه شیراز را بخط مشکین قلم باز در همان شهر بچاپ رسانیدند.

در اوایل قرن چهاردهم مطبعه نادری در بمبائی از سیدقدسی دعوت نمود که دیوان حافظ مصحح خود را بخط نستعلیق برنگارد.

پس درسال ۱۳۱۴ قدسی بر آن کار مقدس کمر همت بست و این مهم را درشیراز آغاز کرد وبعد ازهشت سال زحمت و تصحیح و تدقیق و تحشیه و استکتاب عاقبت درسال ۱۳۲۲ آن خدمت ادبی را بپایان رسانید. در روز پنجشنبه ۱۶ ربیع‌الثانی در آن سال که از تحریر صفحه آخر کتاب فراغت یافت این رباعی را بر ضمیمه قلم زد و قلمدان را برچید.

اندر پی هرهنر بجان کوشیدم بس رنج کشیدم ودر آخر دیدم

جزعشق جمال تو کمالی نبود　　دل از همه غیر از این هنر ببریدم

* * *

مرجع دیوان

مرجع و مستند قدسی در تحریر این دیوان چاپی بیشتر نسخه‌ای خطی بوده است که بخط محمدعلی الحسینی بفرمان سلطان عادل کریم خان زند تحریر شد وقطع رحلی بزرگی دارد .

این نسخه بسال ۱۱۹۱ وقف برمزار حافظیه شده است اکنون این نسخه چندانکه اطلاع دارم درموزه شیراز موجود میباشد. نویسنده این سطور رابخاطر است که آن سید بزرگوار همه روزه نسخ عدیده خطی وچاپی از دیوان حافظ که درحدود پنجاه نسخه بود درکوله باری بردوش گرفته از خانه خود (درجنب شاهچراغ) به حافظیه (دومیلی خارج شیراز) میرفت وازصبح تـا شام درجوار تربت مبارك خواجه اقامت میکرد و دائماً به تصحیح ومقابله و کتابت وحك واصلاح مشغول می‌شد و باکمال امانت وصحت بکارخود سرگرم بود چنانچه خود می‌نویسد «بهرصورت بیتی و مصرعی و کلمه‌ای بلکه نقطه‌ای زیـاده وکم نکرده‌ام مگر این که در نسخه دیده‌ام » .

چون از استاد خود شیخ مفید داور کتابی درشرح دیوان خواجه حافظ در دست داشته قدسی از آن کتاب نیز استفاده کـرده و هرجا در مطاوی اشعار وغزلیات بلغات مشکله یا ابیات غامضه برمی‌خورده شرح وتفسیری لازم میدید از آن کتاب نقل کرده ونام استاد را درذیل آن حاشیه ذکر کرده است .

درمراتب خلوص وتوجه او نویسنده این سطور حکایتی بیاددارم که خود وقتی ازمرحوم قدسی شنیدم ومراتب خلوص عقیدت وصفای باطن اورا نشان میدهد .

میفرمود درایامی که به‌تحریر و کتابت دیوان‌خواجه مشغول بودم به غزلی رسیدم بدین مطلع :

نور خدا نمایدت آینهٔ مجردی ... الی آخر

دراین غزل حدیثی نبوی تضمین سده است دراین بیت :

شعبده بازیی کنی هردم و نیست این روا

قـال رسول ربنا مـا انـا فط من اد

متن اسناد وسلسله روایت این خبر برمن مجهول بود و همچنان معنای کلمه «اد» مفهوم نمی‌نمود وهرچه در مقام فحص و تحقیق بر آمدم بمقصود دست نمی‌بافتم تا آنکه شبی از روی خلوص کامل وعقیدت تام ازروح مطهر خواجه استعانت جسته‌استدعا کردم که مرا برحل این‌مشکل راهنمائی فرماید روز دیگر برحسب تصادف هنگامیکه در کتابخانه‌خود درجستجوی کتابی بودم ناگهان نسخه کلیات ابوالبقاالعکبری از طاقچه کتابخانه فروافتاده برزمین منبسط گشت چون بر آن نگریستم در همان صفحه این حدیث وسلسله اسانید و شرح آن به‌تفصیل مذکور بود پس بروان پاك آن‌بزرگوار که‌لسان‌الغیب و ترجمان‌الاسراراست درودفرستادم و آن را کرامتی مشهود ومحسوس یافتم . »

اینکه بعضی گفته‌اند که درتصحیح دیوان حافظ خط‌قدسی‌دوازده تن از دانشمندان شرکت نموده‌اند بنظر راقم این سطور صحیح نیست زیرا آنچه اینجانب خود دیده و ازدیگران شنیده‌ام مرحوم‌قدسی‌یکه و تنها بی‌مدد دیگری و بی‌معاونت احدی این خدمت خطیر را بوسع خود بپایان‌رسانید واین‌دیوان مطبوع رابیادگار گذاشت که هنوزبعدازگذشت شصت سال که دیوان آن خواجه بزرگوار چاپهای عدیده یافته‌و درداخل وخارج‌ایران‌بصورگوناگون بطبع رسانیده‌اند هنوزچاپ قدسی‌مشهور آفاق ومطلوب عشاق است .

جای بس مسرت و شادمانی است که اکنون مدیر انتشارات ابن سینا که از ناشرین و کتاب دوستان دانش پژوه و علاقمندان بکلمات قدسی و سخنان عرشی خواجه شیراز است بوسیله چاپ «افست» آن دیوان را بچاپ می رساند و احیا میکند جزاه‌الله فی الدارین خیرا

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

علی اصغر حکمت

تهران ـ اردیبهشت ۱۳۴۲ شمسی ذیحجةالحرام ۱۳۸۲ق.

دیوان

خواجه شمس الدّین محمّد حافظ شیرازی

قدّس سرّه العزیز

از روی نسخهٔ

قدسی

رحمة اللّه علیه

شرح حالات خواجه
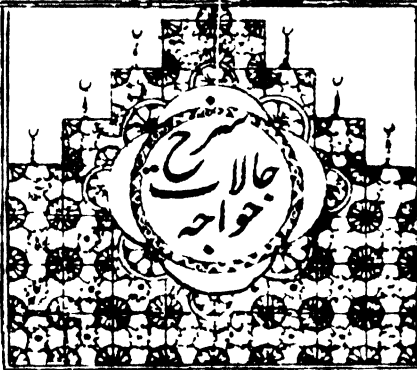
بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد وآله الطاهرین
شرح احوال خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه بنحوی که ادیب دانشمند
فاضل واریب خردمند کامل میرزا محمد نصیر الحسینی الشیرازی الملقب
بمیرزا آقا المتخلص بفرصت که از فضلا وشعرای این زمان است
ونادره دوران حفظه الله تعالی عن الحدثان بزحمت وتتبع بسیار
بدست آورده ودر کتاب دریای کبیر که یکی از مؤلفات آن جناب است
نگاشته وفرموده که شرح حالات او بر وجه اصح این است
خواجه حافظ وهو شمس الدین محمد قدس الله سره پدر آن جناب
از اهل توی وسرکان همدان بوده بشیراز آمده متوطن گردیده تولد خواجه

علیه الرحمه در شیراز شده و در آنجا تحصیل کرده چندی در خدمت مولانا
شمس الدین عبدالله شیرازی تلمذ نموده و در درس وی حاضر
می گشته و چندی نزد میرزا سید شریف علامه استفاده فرموده و اغلب
از اولیاء الله را ملاقات کرده و از صحبتشان بهره ور گردیده مانند
شاه نورالدین نعمة الله ولی و سید محمود شاه داعی الی الله و سید ابو الوفا
و شیخ علی کلاه و شیخ زین الدین خوافی و کمال خجندی و قرآن مجید را
تماما در حفظ داشته و تخلص را بدین جهت حافظ قرار داده صاحب
مجمع الفصحاء نوشته که گویند تفسیری بر کلام الله نوشته ولی دیده
نشده و بلباس فقر متلبس بوده اشعار دُرربارش مشهور آفاق است
دیوانش را لسان الغیب خوانند و گفتارش را مبرا از عیب دانند
کلامش را حالتی است که در کلام هیچیک از استادان نیست همانا
خیالاتش از واردات غیبی است و اینکه گویند بعض از سلاطین عصر
خواجه را چوب زده دیوانش را در آب افکند پس از فوت خواجه
پشیمان شد ثانیا خواست اشعارش را جمع نماید گفت هر کس شعری
از خواجه آورد مستوجب جایزه خواهد بود جمعی اشعاری چند باسم

خواجه بحضرت سلطان بردند و با اشعار خواجه خلط نمودند از قبیل
غزلهائی که در حرف ثاء مثلثه و ذال معجمه و از این قبیل این فقیر چندانکه
تفحص نمود کسی را ندید که ذکر این مطلب را کرده باشد ظاهرا اصلی
ندارد الا اینکه بعض از صاحبان تذکره مثل صاحب مجمع الفصحاء و
غیره نوشته اند که بعض اشعار دیگران را سهوا در دیوان خواجه نگاشته اند
و بعضی از غزلیات از سلمان ساوجی و بعضی از جماعتی دیگر است
و این فقیر نیز در دیوان کمال خجندی که بسیار کهنه و مندرس بود و تاریخ
کتابت آن سنه هفتصد و هفتاد و یک هجری بود و این شعر را دیدم

ملک نگیرد اگر سپاه ندارد	جانب دلها نگاهدار که سلطان

بالجمله مع ذلک در نظر شخص سخن شناس متتبع اشعار خواجه چون
آفتاب روشن و لایح است سبکی و طرزی آن جناب راست که
دیگران را نیست و ظهور خواجه علیه الرحمه در زمان شاه شیخ ابو اسحق
انجوی و امیر مبارز الدین محمد آل مظفر بوده و امیر تیمور را در شیراز
ملاقات فرموده و شاه شجاع را مدح گفته از جمله معاندین آن جناب
عماد فقیه کرمانی است که همواره قصد اذیت خواجه را داشته و در

بعض اشعار خواجه در مقام تکذیب از عماد بر آمده فرماید صوفی نهاد دام و
سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد ای کبک خوشخرام کجا خوش
میروی بناز غرّه مشو که گربه عابد نماز کرد تفصیل این مطلب این است
که عماد کرمانی مذکور گربهٔ داشت و اورا تعلیم داده بود که هر گاه مولانا نماز
گذاردی گربه نیز شرط متابعت بجای آوردی راست دخم شدی
و این را شاه شجاع بر کمال و کرامت مولانا حمل می نمود و پیوسته بتقدم
خلاص ملازمت جنابش می فرمود وقتی خواجه علیه الرحمه غزلی
بسلک نظم کشید که مطلعش این است در همه دیر مغان نیست
چو من شیدائی خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی تا اینکه در مقطع فرموده
که حافظ دارد

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد		آه اگر از پی امروز بود فردائی

معاندین که شنیدند گفتند که معلوم میشود حافظ بمعاد قائل نیست
قصد نمودند که فتوای خونش را نویسند خواجه مضطرب شده نزد
زین الدین شیخ الاسلام تایبادی که در آن اوان در شیراز بوده رفت
کیفیت را عرض نمود شیخ فرمود که بیتی دیگر مقدم بر شعر مقطع درج
کن مشعر بر این معنی که شعر مقطع را مقول قول دیگری نموده باشی تا رفع

این تہمت شود خواجہ فرمود این حدیثم چہ خوش آمد کہ سحر گہ میگفت
بر در میکدۂ با دف و نی ترسائی بایں واسطہ ازاں مہلکہ نجات یافت
و سن مبارک خواجہ آنچہ برفقیر معلوم گردید علی التحقیق چہل و شش
سال بودہ و در مدت عمر سفری تا شہر یزد کردہ و بوطن باز گردید
ولی میر غلام علی متخلص بآزاد در تذکرہ مؤلفہ خود کہ مسمّی بخزانۂ عامرہ است
و بطبع رسیدہ در شرح حال خواجہ نگاشتہ کہ محمد قاسم فرشتہ در تاریخ
خود نوشتہ کہ سلطان محمود شاہ بہمنی والی دکن بود و در عہد او شعرای
عرب و عجم بدکن آمدہ از سرچشمہ احسانش شاداب می شدند
خواجہ حافظ نیز راغب سفر دکن گردید لیکن بواسطہ موانع از قوہ اش
بفعل نمی آمد میرزا فضل اللہ انجو کہ از تلامذہ علامہ تفتازانی بود و در
دکن منصب صدارت داشت جزوی زر از جہت خواجہ فرستاد
بشیراز تا تدارک سفر کند خواجہ برخی را صرف ادای قروض نمود
در سنہ ہفتصد و ہشتاد و سہ از شیراز حرکت کردہ بجزیرہ ہرموز
آمدہ بکشتی سوار شد قضارا ہنوز کشتی روانہ نشدہ بود باد مخالف
وزید دریا را بشورش آورد خواجہ ازاں سفر متنفر آمد گفت کہ بعضی از

دوستان را که در هرموز ندوداع نکرده ام ایشان را دیده در ساعت بر
میکردم باین بهانه از کشتی بیرون رفت و غزلی گفت نزد میرزا فضل الله
فرستاد و خود بشیراز شتافت وآن غزل مطلعش این است

دمی باغم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد	بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

چون غزل بمیرزا فضل الله رسید قصه را بسلطان محمود شاه باز گفت
سلطان امتعه از هند برای خواجه بشیراز فرستاد و نیز صاحب خزانه
عامره می نویسد که در کتاب مرآة الصفا مسطور است که خواجه حافظ را
خلفی بوده شاه نعمان نام بهند آمد و در برهان پور وفات یافت قبرش
نزدیک قلعه آسیر است بالجمله وفات خواجه حافظ علیه الرحمه در سنه
هفتصد و نود و یک هجری است تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند
در خارج شهر شیراز در تکیه موسوم بحافظیه مدفون است زیارتگاه
خاص و عام است کریم خان زند در آنجا عمارتی عالی بنا نهاده اما
محرر این کتاب مبارک حقیر فقیر محمد الحسینی الشیرازی المتخلص بقدسی
عفی الله تعالی عنه گوید که در تذکره دولتشاه سمرقندی است که خواجه
حافظ شیرازی علیه الرحمه نادره زمان و اعجوبه دوران بوده و سخن او را

حالتی است که در حوصله طاقت بشری در نیاید همانا واردات
غیب است و از مشرب فقر چاشنی دارد و او را لسان الغیب
نام کرده اند سخن او بی تکلف است و ساده اما در حقایق و معارف
داد معانی داده فضل و کمال او بی نهایت است و شاعری دون
مراتب اوست و در علم قرآن بی نظیر و در علوم ظاهر و باطن مشارالیه
است کنجور حقایق الاسرار سید قاسم انوار معتقد حافظ بودی
و دیوان حافظ پیش او علی الدوام خواندندی و بزرگان و محققان را
بسخنان حافظ ارادتی مالاکلام است نیز در آن تذکره است که در
روزگار دولت آل مظفر در ملک فارس و شیراز مشارالیه بوده
اما در غایت همت بدنیا و دنیاوی سر فرو دنیاورده بی تکلفانه معاش
کرده و هم در آن تذکره ذکر شده که حکایت کنند که سلطان احمد
بغدادی را اعتقادی عظیم در حق خواجه حافظ بود چندانکه حافظ را طلب
داشتی و تفقد و رعایت کردی حافظ از فارس ببغداد رغبت
نکردی و بخشک پارهٔ در وطن مالوف قناعت کردی و از شهرهای
غریب فراغت داشتی و این غزل در مدح سلطان احمد بغداد فرستاد

احمد الله علی معدلة السلطان | احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

الی آخر الغزل ایضاً در آن تذکره است که وقتی سلطان ابوالقاسم
بابر بهادر شیراز را مسخر ساخت محمد معمائی که صدر سلطان بابر بود
بر سر قبر حافظ عمارتی مرغوب بنا نهاد فقیر قدسی گوید که اکنون از آن
عمارت اثری باقی نیست ولی آن بنیاد که سلطان خلد آشیان کریم
کریمخان زند علیه رحمة الله الملک الغفور الرحیم بپای داشته ست آبادا
این لغزی است از عالم ربانی و حکیم صمدانی و عارف سبحانی استاد دنا
الاعظم الوحید و مولانا الاکرم الفرید الشیخ مفید الشیرازی المتخلص بداور
ادام الله تعالی شرفه که بمناسبت مقام نگاشته آمد

این چه نامی است ز اصحاب مقال | که دو ثلث آمده نصفش در حال
خاک و آتش بد و جانب منزل | کرده و آتشش افتاده بدل
اولش کامده حرفی ز حبیب | چون باخر برسد هست نصیب
غیر آحاد و را اکر آحاد | بشمری چون کبد است از اعداد
واو را این رمز کسی میداند | که بسی توسن فکرت راند

کتبه العبد المذنب محمد قدسی الحسینی فی دار العلم شیراز صانها الله عن الاعوز
سنة ۱۳۱۴

آن بنیاد که مرحوم کریمخان برپا داشته در سنه یکهزار و صد هشتاد و شش بوده قدسی غفر له

دیباچه
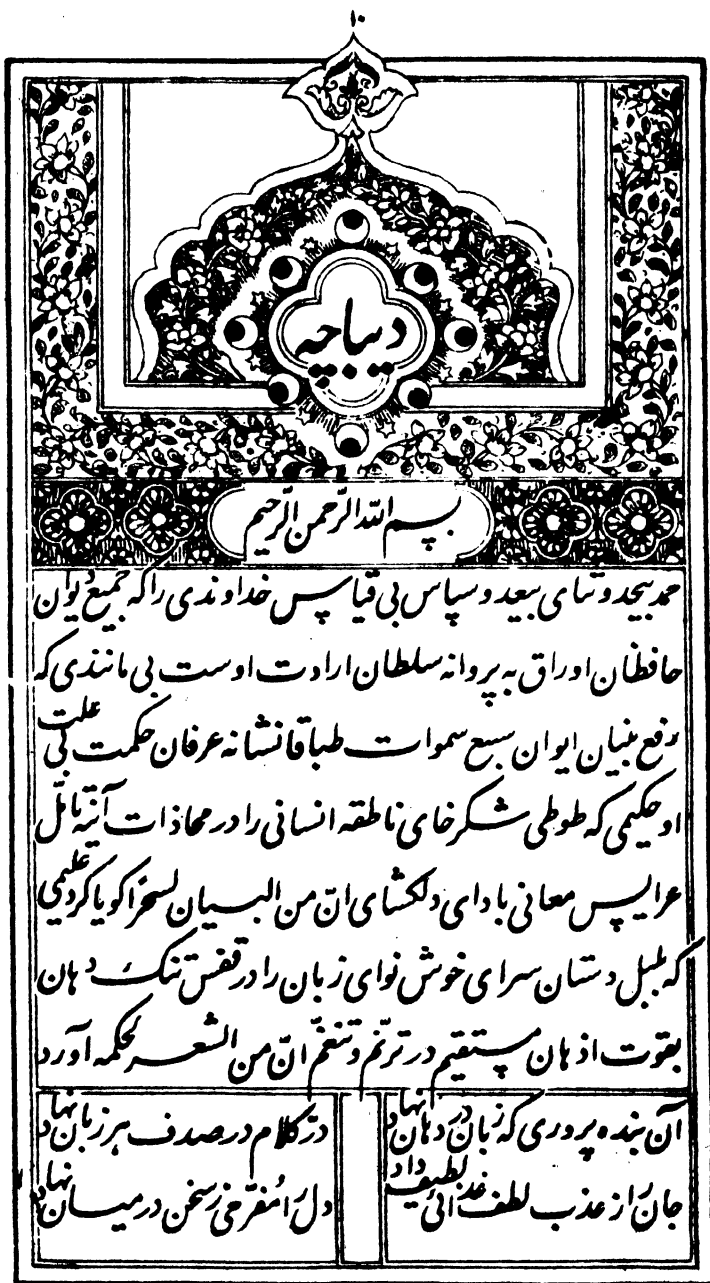
بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بی قیاس خداوندی را که جمیع دیوان حافظان اوراق به پروانه سلطان ارادت اوست بی مانندی که رفع بنیان ایوان سبع سموات طباقا نشانه عرفان حکمت بی علت او حکیمی که طوطی شکرخای ناطقه انسانی را در محاذات آئینه تامل عرایس معانی بادای دلکشای ان من البیان لسحرا گویا کردی علیمی که بلبل دستان سرای خوش نوای زبان را در قفس تنگ دهان بقوت اذهان مستقیم در ترنم و تنغم ان من الشعر لحکمه آورد

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد	دُر کلام در صدف هر زبان نهاد
جان را ز عذب لطف غذای لطیف داد	دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد

درکان طبع لعل سخن بیکران نهاد		در بحر سینه در معانی بپرورید

وجواهر منظوم صلوات بی نهایات وزواهر منثور تحیات بی منتهی
وغایات نثار روح پرفتوح وصدر مشروح زبان آوری که
ندای جان فزای انا افصح العرب بسامع ومجامع عالمیان وادمیان
رسانید وازنسیم شمیم روح پرور ونفخت فیه من روحی مشام
جان زنده دلان هردو جهان را معطر ومروح گردانید وگوش هوش
دلهارا بدرر فواید جان فزا وغرر فرایدمعجز نمای اُوتیتُ جَوامعَ
الکَلِم گهر بار ودرر نثار ساخت وصدای صدق فحوای
وما ینطق عَنِ الهوی اِن هُوَ اِلّا وَحی یُوحی درآفاق وانفس انداخت
اعنی خاتم رسالت وناظم مناظم براعت وبلاغت صاد ق برهان
ص والقرآن ذی الذکر صاحب دیوان وما علمناه الشعر صدر جریدهٔ
انبیا بیت القصیده اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و
اکمل التحیات **شعر**

بآرایش نام او نقش بست		محمد کازل تا ابد هرچه هست
سلطان چار بالش ایوان اصفیا		چشم وچراغ جمع رسل هادی سبل

گنجینه حقایق اسرار کاینات	مجموعه مکارم اخلاق انبیا
دستش محیط جود و لبش کیمیای علم	لفظش مکان صدق و دلش معدن صفا

ودرود بیکران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره
جماهیر آل علی النوال جلی الافضال و مشاهیر رجال و احباب و یاران

هزار آفرین از جهان آفرین	بر اولاد و احفاد او اجمعین

که سمند خوشخرام عبارت و رخش تیزگام مجاز و استعارت را
زین تزئین بر نهاده در میدان بیان جولان نموده اند و بچوگان فصاحت
و بلاغت گوی هنرمندی و سخن دانی از فضلا و ادبای اقاصی و
ادانی در ربوده تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت
مُحَمَّدٌ رَّسُولُ اللّٰهِ وَالَّذِینَ مَعَهُ اَشِدَّاءُ عَلَی الْکُفَّارِ بگوش فصحای
اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند سنان لسان
و تیغ بیان الشعراء یتبعهم الغاون از هیبت جلال در غمد کلال و بهت
بماند و مشاهیر کالسیف القتال هنگام تحدی و جدال در
معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی قیل و قال کشیدند
که لایاتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا بیت

مستغرق درود و ثنا باد جان شان | تا روز را فروغ بود شمس را ضیا

خصوصاً امام المغارب والمشارق و جامع اصناف المعارف والحقایق قائل کلمهٔ انا کلام الله الناطق اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه الصلوه والسلام والتحیة والاکرام شعر

شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود | غرض وجود شر نفس ز خلقت انسان
مکرمی که ز لطف قدیم لم یزلی | حدیث منقبتش گشته زیور قرآن
امیر ملک ولایت که شد ز مبدا حال | برای مدحت او مستعد نطق زبان

بر نقادان رشتهٔ بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و براعت نامداران خطهٔ سخن و شهسواران ذکا و فطن سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن اگر در اصل خویش بسیار قیمتی و باصفا و کلام منظوم نفیس در نفس خود عظیم و گران بهاست در دکان امکان هیچ متاعی از آن گرانمایه‌تر نتوان خرید و در بازار وجود هیچ بضاعت از آن با رفعت‌تر نتوان دید صیرفی خرد را نقدی عزیزتر از آن بدست دل در نیامده و نقشبند فکرت را زیباتر از آن در پرده خیال رخ ننموده و زن و

مقدار این در شاهوار ندانند الّا خردمند کامل وقدر واعتبار
این نقد تمام عیار نشناسد بجز صیرفی عاقل وفی الحقیقة بیت

گر بدی گوهری ورای سخن	آن فرود آمدی بجای سخن

وهو میدان لا ینقطع الا بسوابق الاذهان ومیزان لا یرفع الا بایدی
البصائر والبیان امّا تفنن اسالیب وتنوع تراکیب نظم ونثر
بسیار وبیشمار است وتفاوت حالات سخنوران وتباین درجات
هنرپروران بحسب مناسبت نفوس وطباع ورعایت موافقت
رسوم واوضاع بود وتقبیح وتحسین وتحریر وتقریر ونفرین وآفرین
باعتبار مقتضیات مقام واعتنا واهتمام بشان افتراص واغتنام
هنگام ایراد کلام فصل ووصل وتعریف وتنکیر وتقدیم وتاخیر
وابهام وتوضیح وکنایت وتصریح وایجاز واطناب وخواص
افاده در هر باب جمله برین مسئله مبتنی ومتکلم علی الحقیقة برترعایت
این دقیقه معتنی قد قیل لیس البلاغة اَن یطالَ عنانُ القلم واسنانه و
یُبسَطَ برِهانِ القول ومیدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان
وامعان شاعر ماهر چون بکنه این نکته برسد وبرحیثیت این اقضیه

واقف کرده در خسارهٔ عبارت او نضارت گیرد و جمال مقال او
طراوت پذیرد بحدّیکه یک بیت او نایب مناب قصیدهٔ باشد
و یک غزلش قائم مقام دیوانی گردد و بقطعهٔ مملکتی اِقطاع یابد و بیک رباعی
از ربع مسکون خراج بستاند **نظم**

قافیه سنجان که علم برکشند — ملک دو عالم به قلم درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست

مخلص این کلمات و متخصص این مقدمات ذات ملکی صفات
مولانا الاعظم المرحوم المبرور عمدة افاضل العلما استاد نحاریر
الادبا معدن اللطائف الروحانیة مخزن المعارف السبحانیة
شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی است طیّبَ الله تربته
و رَفع فی عالمِ القدُس رُتبته که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان
و بنات افکارش غیرت حور و غلمان ابیات دلاویزش ناسخ سخنان
سحبان و منشآت سحر و لطف آمیزش نسخ احسان حسان بود
کنظم الجُمان و روض الجنان و امن الفؤاد و طیب الرقاد مذاق
عوام را به لفظ متین شیرین کرده و دهان جان خواص را بمعنی مبین

اقطاع اعطاء سلاطین است قطعهٔ از ارض را
جُمان بضم جیم و تخفیف میم بمعنی دُر است
قدسی

تمکین داشته هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب آشنائی کشوده
وهم ارباب باطن را از مواد روشنائی افزوده و در هر واقعه
مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی غریب و لطیف سفته و
معانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع را در درج انشا
درج نموده گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جادهٔ معاشقت و
نظر بازی داشته شیشهٔ صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید

بشوی اوراق اگر همدرس مائی		که علم عشق در دفتر نباشد

وگاه دردی کشان مصطبه ارادت را بملازمت پیر دیر مغان
و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده که بیت

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود		سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

افاضت سلسبیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها تسمی سلسبیلا دارد
خاص و عام را شامل و شایع است و افادت و آثار فیض فایضش
اقاصی و ادانی را لایح و ساطع نظم منشور سحر حلالش عقده در زبان
ناطقه افکنده عقد منظوم فکرتش وزن متاع بحر و کان برده و از سحاب دست
ینابیع ذهن وقادش حدائق مجلس انس را بزلال معین ومن الماء

کل شیٔ حی صفت نضارت بخشیده و نفحات گلزار فکرتش در ریاض
جانها معنی آیه و نفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات فصیحش چون انفاس
مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در طور
سخنوری ید بیضا نموده گوئی که هوای ربیع کسب لطافت از اخلاق
او کرده و عذار گل و نسرین زیب و طراوت از شعر آبدار او گرفته و قد
شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت
رای او پذیرفته **بیت** حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است بی تکلف هر در و گوهری
که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت دوشیزگان خلوت سرای
ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس و کسوت
عبارت و حلیه استعارت آراسته دید زبان بدعوی ده گشا **شعر**

دور مجنون گذشت و نوبت ماست	هر کسی پنج روزه نوبت اوست

و با مخالف و مؤالف بطنازی و رعنائی در آویخته و در مجلس
خاص و عام و خلوت خاص پادشاه و گدا و عالم و عامی در هر مقامی
شعبها و شورها بر انگیخته و گفته حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد

از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد وچون از شائبه شبهت وغائله
شهوت مصون ومحروس بود دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان
نرسید و دامن چادر عفتشان راکسی بسر انگشت خیانت فرو نکشید
ورخسار احوالشان از خجلت عار وضجرت طعن در صون عصمت
وحرز عفت محفوظ باند **بیت** گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست بنابراین غزلهای جهانگیرش با دنی
مدتی بحدود اقالیم خراسان وترکستان وهندوستان رسیده
وقوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف واکناف
عراقین وآذربایجان سرکشیده قد هبت الریح وذهبت المسیح ولی
سار سیر الامال وسیر الخیال سماع صوفیان بی غزل شورانگیز
او گرم نشدی وبزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق آمیزش زیب
وزینت نیافتی بلکه های وهوی مشتاقان بی ولوله شوق او نبودی
وسرود رود می پرستان بی غلغله ذوق او رونق نگرفتی **شعر**

غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ	نوای زهره ورامشگری بیرداز یاد
بداد داد سخن در غزل بدان وجهی	که هیچ شاعر ازاینگونه داد شعر نداد

هزار رحمت حق بر روان حافظ باد	چو شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی

ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیهٔ کشاف
و مصباح و مطالعهٔ مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تحسین
دواوین عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین
اثبات ابیاتش وازع گشتی مسوّد این اوراق عفی الله عنه ما سبق اقل
انام محمد گلندام در درسگاه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة و
الدین عبدالله اعلی الله تعالی درجاته فی اعلی علیین بکرات و مرات
که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فواید فراید را همه در یک عقد
میباید کشید و این غرر درر را در یک سلک می باید پیوست تا قلادهٔ
جید وجود اهل زمان شود و تمیمهٔ وشاح عروسان دوران گردد آن جناب
حوالت رفع این ترفیع بنا را بر ناراستی روزگار کردی و نقص اهل عصر را
عذر آوردی تا در تاریخ احدی و تسعین و سبعمائهٔ هجری ودیعت
حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ این
جهان بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد
و پس از مفارقت بدن همخوابهٔ پاکیزه رویان حور العین گشت قطعه

شغل سلطان در یک نسخهٔ قدیم خلق و ملازمت التقوی و احسان نوشته بود شاید که این اصح باشد قدسی غفر له

بسال ذال و صاد و حرف اول | ز دور هجرت میمون احمد
بسوی جنت اعلی روان شد | فرید عهد شمس الدین محمد
بخاک پاک او چون برگذشتم | بدیدم آنکه کردم صفا و نور مرقد

سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریض دوستان صاحب وفا که صفحه حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود مفیض الخیر و الجود آن است که قائل و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال و اثنای این اشغال نشاطی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت گرداناد و هفوات و زلات را بفیض کامل و لطف شامل در گذراناد و انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر و الله الموفق و المستعان و الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد خاتم النبیین و عترته الطاهرین

بسال الخ در نسخ مطبوعه و بعض از نسخهای خطی این تاریخ را چنین نوشته اند بسال باد و صاد و ذال ابجد و این یکعدد زیاد است از آنچه نوشته اند احد و تسعین و سبعمائه حقیر در نسخه بسیار کهنه قدیم خطی چنان دیدم که مکتوب نمودم قدسی غفرله

هو الله تعالی

للحقیر الفقیر محرر هذا الدیوان الذی یکون کالشمس المضیئة والبدر المنیر

الا که جوئی کنج حقایق و اتقان | الا که خواهی گنز دقایق و عرفان
الا که میکشدت میل دل بگلشن عشق | تورا هوای سیاحت بود بساحت جان
بیا و بنگر این نامه مبارک را | همی بدیده معنی همی بچشم روان
همی بچشم روان بین در آن که تا بینی | یکی گلستان بهتر ز روضه رضوان
بهر ورق نظر آری نمایدت چمنی | هزار گل ز معانی همی شکفته در آن
روان حافظ شیراز شاد و خوش بادا | که ساخت طبع روانش مرا این ریاض عیان
چو او بباغ سخن باغبان ندیده کسی | چو او بملک معانی ندیده کس سلطان
زهی سخنور دانا که در هزاران قرن | بسان او ندهد آسمان پیر نشان
در آن مقام که خوانند شعر دلکش او | چه جای نظم نظامی و گفته سلمان
ندیده قدسی تا دیده دفتر شعرا | چنین لطیف کلام و چنین بدیع بیان
چنین کلام است آری که گشته زینت دهر | چنین بیان است آری که داده زیب زبان
بروح طیب او فیض کردگار رحیم | بجان پاکش الطاف ایزد منان

کتبه العبد المذنب ابو علی محمد القدسی الحسینی الشیرازی غفر له سنه ۱۳۱۴

قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدری که ز آثار صنع کرد اظهار
سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار

مدار سیر کواکب بامر کن فیکون
قرار داد برین طاق گنبد دوار

ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج
کنند سیر مخالف ثوابت و سیار

بهر حصار ز گردون که آسمان خوانیش
معین است بسیاره کوتوال حصار

نه آسمان ز ملایک بامر حق مشغول
بسجده در که تسبیح و ذکر و استغفار

چهار عنصر از او مختلف پدید آمد
مدار آتش و آب و هوا و خاک و چهار

قرار داد ببالای خاک و باد آتش
گرفته کوه و زمین در میان آب قرار

بدوستی نبی و ولی اساس نهاد
جهان و هرچه در او هست خالق جبار

اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود
جهان بکتم عدم خفته بد چو اول بار

نوشته بر در فردوس پس کاتبان قضا | نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار
امام جنّی و انسی علی بود که علی | ز کل خلق فزون است از صغار و کبار
ز نام اوست معلق سما و کرسی و عرش | ز ذات اوست مطبق زمین بدین هنجار
علی امام و علی امین و علی ایمان | علی امین و علی سرور و علی سردار
علی علیم و علی عالم و علی اعلم | علی حکیم و علی حاکم و علی مختار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور | علی مظفر و غالب علی سپهسالار
علی عزیز و علی عزت و علی افضل | علی لطیف و علی انور و علی انوار
علی است فتح فتوح و علی است راح روح | علی است بحر سخا و علی است کوه وقار
علی سلیم و علی سالم و علی مسلم | علی قسیم قصور و علی است قاسم نار
علی صفی و علی صافی و علی صوفی | علی وفی و علی صفدر و علی کرار
علی نعیم و علی نعمت و علی منعم | علی بود اسد الله قاتل الکفار
علی ز بعد محمد ز هر که هست بهست | اگر تو مؤمن پاکی بکن برین اقرار
بحق نور محمد با آدم و بخلیل | بحق شیث و شعیب و بهود کم آزار
بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان | بحق نوح نجی در میان دریا بار
بحق عزت توریة و حرمت انجیل | بحق جمع زبور و بحق روز شمار

هنجار
راه و روش
و طریق و قانون
قدسی

بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل / که در رضای خدا کرد جان خویش نثار

بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر / بحق نغمهٔ داود و صوت خوش هنجار

بحق مهر سلیمان بزهد ابراهیم / بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار

بحق قوت جبریل و صور اسرافیل / بحق قابض ارواح در یمین و یسار

بحق حامل عرش و بقرب میکائیل / بحق چار کتاب ستوده غفار

بحق جمله قرآن بصحف ابراهیم / بحق جمله مردان واقف اسرار

بحق سوز فقیران بی کنه دربند / بحق زاری رنجور بیکس بیمار

بحق چهره زرد فقیر سرگردان / بحق درد اسیران دور از آل و تبار

بحق ضرب جوانان برای دین پاک / بحق زاری پیران خوار و زار و نزار

بحق دین محمد بخون پاک حسین / بحق مردم نیک از مهاجر و انصار

که نیست دین هدی بقول پاک رسول / امام غیر علی بعد احمد مختار

ز بعد او حسن است و حسین و عترت او / مجوی جهل براین کار مومن دین دار

بجهل غافل و مستغرقی بغفلت همی / ز رنگ می نشناسی سفیدی از زنگار

بجهد و سعی من خسته دل چه سود ترا / مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار

بجهل بنده ز پیش آنچنان همی بودم / که کس مباد چنان کامدم در اول بار

سپاس و منت و عزت خدای را که نمود ‌‌‌ ره نجات و شدم از حیات برخوردار

بسال هفصد و هفتاد بد که در شیراز ‌‌‌ تمام گشت بیکروز جمع این اشعار

بدشمنان منشین حافظا تولا کن ‌‌‌ نجات خویش طلب کن بجان ز هشت و چهار

حرام زاده و بد فعل و شوم و بی بنیاد ‌‌‌ بمدح شاه جهان کی کجا کند اقرار

متابعت بمنافق چه میکنی بگذر ‌‌‌ زیاد گفتن نامش هزار استغفار

قصیده بمدح بها السلطان منصور بن محمد

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم ‌‌‌ یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز ‌‌‌ کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه ‌‌‌ پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من ‌‌‌ از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل ‌‌‌ مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال ‌‌‌ کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم

ور باورت نمی شود از بندهٔ این حدیث ‌‌‌ از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر ‌‌‌ آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من ‌‌‌ وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با مهر شاه بود / در شاهراه عمر ازین عهد نگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من خود چرا چنین نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه / کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست / غیر از هوای منزل سیمرغ بر سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گوئی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو / دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

مستی بآب یکدو قدح وضع بنده نیست / من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر و فلکم داوری بسیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش مروحه سازد ز شهپرم

نامم ز کارخانه عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / گر لاغرم و لیک شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم

مقصود ازین معامله بازارتیزی است	نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

برمن فتاد سایه خورشید سلطنت	اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

حافظ ز جان محب رسول است و آل او	براین سخن گواست خداوند اکبرم

قصیده فی مدح السلطان شاه شجاع

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان	از پرتو سعادت شاه جهانیان

سلطان شرق و غرب که در غرب و شرق او	صاحبقران و خسرو و شاه خدایگان

خورشید ملک پرور و خاقان دادگر	دارای دادگستر و کسرای کی نشان

سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت	بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش	دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک	خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین	شاهی که شد ز همتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج	آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او	از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد باطراف بر و بحر	مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک	وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد — تاج تو ضمن افسر دارا و اردوان

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی — چون سایه از قفای تو دولت بود روان

ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن — گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد — بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

هر دانشی که در دل دفتر نیامده است — دارد چو آب خامه تو بر سر زبان

دست ترا بابر که یارد شبیه کرد — چون بدره بدره این دهد و قطره قطره آن

با پایه جلال تو افلاک پایمال — وز بحر دست جود تو در دهر داستان

علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ — شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج — در چشم عقل نوری و در جسم ملک جان

ای خسرو رفیع جناب منیع قدر — وی داور عدیم مثال عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت — چون ذره حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از قطره کمتر است — صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

این اطلس منقش نه توی زرنگار — چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان بملک سلیمان نداشت کس — این قدر و این خزانه و این لشکر گران

در دشت دوم خیمه زدی و غزلو کوس — تا دشت سند رفت و بیابان سیستان

اردوان
بروزن پهلوان
نام پادشاهی
از نسل گشتاسب
قدسی

تا قصر زرد تاختی و لرزه او فتاد | در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری | از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند | تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

اینک بطرف گلشن و بستان همی روی | با بندگان سمند سعادت بزیر ران

ای ملهمی که در صف کروبیان قدس | فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

ای آشکار پیش دلت هرچه کردگار | دارد بزیر پرده غیب اندرون نهان

داده فلک عنان ارادت بدست تو | یعنی که مرکبم بمراد خودت بران

خصمت کجاست در ته پای خودش فکن | یار تو کیست بر سر چشم منش نشان

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم | هم نام من بمدحت تو مانده جاودان

قصیده فی مدح السلطان الشیخ ابو اسحق

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد | چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد | افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح | که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد بر سر | به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال | در این مقرنس زنگاری آشیان گیرد

به بزمگاه چمن رو که خوش تماشایی است | چو لاله کاسه زرین ارغوان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز | گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح | که خود بشعشعه مهر خاوران گیرد

ز اتحاد هیولی و اختلاف صور | خرد ز هر گل و هر نقش صد نشان گیرد

من اندر آن که دم کیست این مبارک دم | که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالت است که گل در چمن نماید رو | چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد | چه شعله است که در ماه آسمان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل | مرا چو نقطه پرکار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به | که روزگار غیور است و ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول | لبش زمانه چو مقراض در دهان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر | چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

پیامی آورد از یار و از پیش جامی | بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

فرشته بحقیقت سروش عالم غیب | که روضه کرمش نکته بر جنان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر | ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهره اسلام شیخ ابو اسحق | که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

کهی که بر فلک سروری عروج کند — نخست پایه خود فرق فرقدان گیرد

چراغ دیده محمود آنکه دشمن را — ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

به اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد — به شیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم رای انور شاه — بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

نوای مجلس او را چو برکشد مطرب — کهی عراق زند کاهی اصفهان گیرد

چو جای چنگ نه بیند بجام یازد چنگ — چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست — ز رفع قدر کمر بند توامان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت — چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا — کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

ملالتی چو کشیدی سعادتی دهدت — که مشتری نسق کار خود از آن گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض آن است — که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

وگرنه پایه مصحف از آن بلندتر است — که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد

ز عمر برخورد آنکس که در همه کاری — نخست بنگرد آنکه طریق آن گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن — کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد

ز لطف غیب بسختی رخ امید متاب — که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود به همه حال کوه ثابت را
که کوههای چنان قلزمی جهان گیرد

اگر چه خصم تو گستاخ میرود حالی
تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

از آنچه در حق این خاندان دولت کرد
جزاش بر زن و فرزند و خانمان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کاین دولت
عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ زبان عرصه جهان گیرد

قصیده فی مدح الوزیر خواجه محمد

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی
هزار نکته در این کار هست تا دانی

بجز شکر دهنی مایه هاست خوبی را
به خاتمی نتوان زد در سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد
که در دلی به هنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من
مباد خسته سمندت که تیز میرانی

به همنشینی رندان سری فرود آور
که گنجهاست در این بی‌سری و سامانی

بیار باده رنگین که یک حکایت فاش
بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست
بکوی میکده استاده ام به دربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم
که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بیاد طره دلبند خویش خیری کن — که تا خداش نگهدارد از پریشانی
بگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز — وگرنه حال بگویم با آصف ثانی
وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان — که خرم است باو حال انسی و جانی
قوام دولت دنیا محمد بن علی — که میدرخشدش از چهره نور یزدانی
زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب — ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد — که همتت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود — همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
توئی که صورت جسم ترا هیولانیست — چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد — که در ممالک فطرت نه برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس — صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوابغ کرمت را چگونه شرح دهم — تبارک الله ازین کارساز رحمانی
صواعق سخطت را نمیتوانم گفت — نعوذ بالله از آن فتنهای طوفانی
کنون که شاهد گل را بجلوه گاه چمن — بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بسا بازد — بباد های صبا لاله های نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار — که لاف میزند از روح راح ریحانی

صریر — آواز قلم که بوقت نوشتن برآید — قدسی

سحر کهم چه خوش آمد که بلبلی کلبانگ | به غنچه میزد و میگفت از سخن دانی

که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی | که در خم است شرابی چو لعل رمانی

مکن که می نخوری بر جمال گل یکماه | که باز ماه دگر مینخوری پشیمانی

بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست | بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی

جفا نه شیوه دین پروران بود حاشا | همه کرامت و لطفست شرع یزدانی

رموز سر انا الحق چه داند آن غافل | که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار | که غیر جام می آنجا کند گرانجانی

درون پرده گل غنچه بین که میسازد | ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی

تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر | بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی

شنیده ام که ز من یاد میکنی که گاه | ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی

طلب نمیکنی از من سخن جفا این است | وگرنه با تو چه بحث است در سخندانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد | لطایف حکمی با نکات قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من | چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست | که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا به بهاران صبا بصفحه باغ | هزار نقش نگارد بخط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولتت بآسانی

قصیده فی مدح توران شاه

خیر مقدم مرحبا ای طایر فرخنده دم
شاد مان کردی مرا نازم ترا تا سر قدم

میکنم از هجر تو آغاز اظهار نیاز
زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد
ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم

صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو
خوش نگه کن باده در دور است و مجلس متهم

گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی بند یار
مهره نتوان برد آسان ای دل افسون بدم

گر حریم کعبه خواهی دامن جمال بی نقاب
لاله و گل دان همه خار بیابان حرم

آن گذشت ای دل که خواری دیدی از دست رقیب
یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق
نوک کلک خواجه بنوشت حافظ را رقم

خواجه توران شاه ماه دل جلال ملک و دین
بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم

صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال
مظهر انوار رحمت مبصر حسن شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا
جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم

دافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین
ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم

آستانت موضع دولت نه اکنون است و بس
دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چو می‌آمد بصحرای وجود | خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست احوال ما جای تو | هر کرا دل بشکند فیروز گردد لاجرم

هان نپنداری که تنها میزنی بر قلب خصم | همت ارباب دل باتست و اصحاب کرم

زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان | کاندرین سودای کج بوجهل گردد بوالحکم

شرح احوال تو الحق بو العجایب دفتریست | بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

تا لبم مهجور بود از خاکبوس درگهت | درد نوش درد بودم با ندیمان ندم

با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست | علم آصف دیده باشد حالها در جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد نام | این دعا از بس بجان گشت ایزد دل و جان ملتزم

دور تو با دور گردون همعنان بادا چنان | گر محاسب بشمرد حرفی نیاید بیش و کم

قصیده فی مدح بعض الوزراء

مرا دلیست پریشان شکسته پامال غم | چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال

شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ میم | خمیده پشت و جفا دیده گاه غصه چو دال

تنم زموی چو مو شد ز دور چرخ دغا | دلم زغصه دوران و ناله شد چون نال

بداد آب رحم را بباد آتش غم | چو خاک راه شدم پست تا شدم پامال

مرا قدی چو الف راست بود تا غایت | کنون زغصه ایام شد خمیده چو دال

ملحق — مرا دلی است الخ این قصیده در تمام دیوانهای خطی و چاپی قدیم که بنظر حقیر رسیده مرقوم است — قدسی

فتاده سر بکمند و اسیر و پا در بند — بدست اندهٔ دوران بی وفا چو غزال

منم اسیر شده در کف غم ایام — چو تیهوئی که مقید بود بمخلب دال

نصیبم از ستم چرخ جور شد شب و روز — نصابم از فلک سفله غصه شد و وبال

زملک خویش بغربت فتاده‌ام ز اینسان — که نیستم بجهان یکدرم ز مال و منال

عزیمت وطن خود نمیتوانم داشت — بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال

غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری — بهیچ نوع ندارم ز خلق روی سؤال

ز دهر غیر جفا و ستم طمع کردن — زهی تصور باطل زهی خیال محال

عروس طبع جوابم ز حجره دل داد — که هست منبع احسان و بحر فضل و نوال

جناب آصف دوران جلال دولت و دین — که در جهان نبد و نیستش نظیر و مثال

بلند همت و عالی جناب و کیوان قدر — خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال

بمدح سرور دوران چگونه بگشایم — لب از سراچه فکرت چو نیستش امثال

که سخا چو گشاید دو دست جود و کرم — وجود سائل مسکین رهد ز ذل سؤال

فلک غلام و مطیع تو باد ای سرور — چو مقبل و فرح و شادی و بشیر و ملال

زوال باد همیشه نصیب اعدایت — مباد منصب و جاه تو را نشان زوال

تمت القصائد بعون الله الملک العلام مصححة فی شهر محرم الحرام ۱۳۱۵

مخلب دال چنگال عقاب و عقاب مرغی است سیاه بزرگ شکاری
قدسی

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کآخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هردم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

همه کارم ز خودکامی بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی بدست آید غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای
بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی
کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما

عمرتان بادا مدام ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

می کند حافظ دعائی بشنو آمینی بگوی
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

گشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکاری

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

آینه سکندر جام جم است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در رقص و حالت آرد رندان با صفا را

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق — ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است — زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه‌ئی نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری — زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری — خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو — ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال — هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

زنهار
در اینجا بمعنی البته
و تاکید در فعل است

غزل

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله کرم کردی
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون
روبسوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم
کاینچنین رفته است از روز ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زین سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جانا خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن یار طریقت پیر ما

شب از مطرب که دل خوش باد ویرا
شنیدم ناله جان سوز نی را

چنان در سوز من سازش اثر کرد
که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که در شب
ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را

چو شوقم دید در ساغر می افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را

رهانیدی مرا از قید هستی
چو پیمودی پیاپی جام می را

حماک الله عن مشتر النوایب — جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بشنود کشت حافظ کی شیراز
بیک جو ملکت کاوس کی را

صوفی بیا که آینه صافست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدست است دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت — کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

مارا بر آستان تو بس حق خدمت است — ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضه دار السلام را

در بزم عیش یکدو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر — پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو
از بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را — میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند / بر سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب / کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود / تا نه سرگشته شوی دایره امکان را

هر که را خوابگه آخر دو مشتی خاکست / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری / که بهم برزده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجی است / که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری دهد شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را

شکر فروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد آر حریفان باده پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می در کفم نه تا ز سر
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامی است نزد عاقلان
ما نمی خواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس بد فرجام را

دود آه سینه سوزان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زیر رم
قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا باز روم
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو ما دم زده‌ایم	ورق گل خجل است از ورق دفتر ما
زود باشد که بیاید بسلامت یارم	ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدارا حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر نپوشی از گدا هاروت را	تا بکام دل ببیند دیده ماروت را
همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار	کاشکی هرگز ندیدی دیده ماروت را
کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر	گر نگفتی شمهٔ از حسن او ماروت را
بوی گل برخاست گوئی در چمن هاروت بود	بلبلان مستند گوئی دیده چون ماروت را

تا بکی با تلخی هجر تو سازد ای صنم
روی بنما تا ببیند حافظ ماروت را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا	جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد	کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من	ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا
وقت عیش و موسم شادی و هنگام گلست	پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان دلا
حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد	یافتی در هر دو عالم رتبت و عز و علا

میدمد صبح و کله بسته سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت
خوش بنوشید دایما می ناب

تخت زرین زده است گل بچمن
می چون لعل آتشین دریاب

لب لعل ترا حقوق نمک
هست بر جان و سینهای کباب

در میخانه بسته اند دگر
افتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

زاهدا می بنوش رندانه
فاتقوا الله یا اولی الالباب

گر نشان ز آب زندگی خواهی
می نوشین بجو ببانگ رباب

چون سکندر حیات اگر طلبی
لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب راحت نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش
ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بربندد بحسن
ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی
گر در آغوشش به بینم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان بی شکیب
خانقه معمور و درویشان خراب

سوز نیستان گر بداند محتسب
هر دم از نی شان زند بر آتش آب

خون دل در جام دیدم از سرشک
آبرو بر باد دادم از شراب

هر که را از دیده باران نیست اشک
زیر دامان باد دارد چون حباب

از برای باده میباید زدن | محتسب را حد بجد و حساب

حافظا واعظ نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب | که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم | بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال صبرم از وصلش برآورد | ز بخت خویش برخوردارم امشب
برات لیلة القدری بدستم | رسید از طالع بیدارم امشب
بر آن عزمم که گر خود میرود سر | که سرپوش از طبق بردارم امشب
کشد نقش انا الحق بر زمین خون | چو منصور ار کشی بر دارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم | زکات حسن ده خوش دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس | این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

شاه عالم بخش در دور طرب ابهام کوب
حافظ شیرین کلام بذله گو حاضر جواب

تا شد آن مه مشتری دربای حافظ زانکه گوش
میرسد هر دم بگوش زهره کلبانک رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه
بهشت و طوبی طوبی لهم وحسن مآب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل
پدید می شود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه نغزم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاداست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاداست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زین خراب آباداست

دلا منال ز بیداد عشق یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این داداست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاداست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می بمیخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آن را که چو ما باده خورد
این نه عیب است بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که درو هیچ ریائی نبود
بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سراست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرکار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنه ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام بخیالی که میپزم شبها
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

چنین که خرقه می آلوده ام من از مستی
کجاست وقت عبادت چه جای بی دو عاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است
مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد
فتح آن در نظر همت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه
کیمیائی است که در صحبت درویشان است

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریائی است که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی
سببش بندگی حضرت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند
مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

بندهٔ آصف عهدم که در سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشان است

ای دل اینجا بادب باش که سلطانی عشق
موجب بندگی حضرت درویشان است

حافظ ار آب حیات ابدی میخواهی
منبعش خاک در خلوت درویشان است

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

توکل علی الرحمن فی کل ساعة
ودعهم لرزق الله والله ضامن

وثق بالذی قد یرزق الخلق اجمعا

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که بروی که شدم عاشق و ز بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر موی اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سری که در این آستانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن و لال است / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپرده محبت اوست
دیده آئینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هرچه دارم زیمن همت اوست

من و دل گر فنا شویم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرا
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
آن سلیمان زمان است که خاتم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی برد
با روی دلکش تو که را روی گفتگوست

عمری است تا ز زلف تو بوئی شنیده ام
زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

هیچ است آن دهان که ندیدم از او نشان
موئی است آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده ام که دمبدمش کار شست و شوست

چندان گریستم که هر آنکس که برگذشت
در دیده ام چو دید روان گفت این چه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گوئیست این چه گوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تاثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقه در ذکر یارب یارب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی او است
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف گره گیر تو دید
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنایان نه غریبست که دلسوز منند
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو
گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار — خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم — زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار — در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز — بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند — ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح — زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

مائیم و آستانه عشق و سر نیاز — تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست — راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و در هر آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه جرم کرد صراحی که خون خم با نغمهای غلغلش اندر گلو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع بر اهل وجد و حال در های هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

مرحبا ای پیک مشتاقان بگو پیغام دوست تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من بر امید دانه افتاده ام در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی درد سر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظا با درد او میسوز و بی درمان بساز زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه من است

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه / رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه گاه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار من است / وز پی دیدن او دادن جان کار من است

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار من است

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی / شاه راهی است که منزلگه دلدار من است

بنده طالع خویشم که در این قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار من است

طبله عطر گل و درج عبیر افشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است

باغبان همچو نسیم ز در باغ مران / کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار من است

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار من است

روز کاریست که سودای بتان دین من است / غم این کار نشاط دل غمگین من است

دیدن روی ترا دیده جان بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من است

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین من است

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خمارین
پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

دور است سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل — باری به غلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است — شمشاد سایه پرور من از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

یک نکته بیش نیست غم عشق وین عجب — کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت در این سرا و گشایش در این در است

ما باده میخوریم و حریفان غم جهان — روزی بقدر همت هر کس مقدر است

دی داد وعده وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است ز آب خضر که ظلمات جای او — تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

طرفه
بضم اول چیز
نو و خوش و شهد
بفتح اول انگبین
است
داور

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیمشب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و باواز حزین
گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

شبگیر بعضی یعنی صبح و بعضی یعنی شب و بعضی بسحر و آخر شب تفسیر کرده داور

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر	که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم	اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست	گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند	زمانه تا قصب زرکش قبای تو بست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام	سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود	نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد	ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن	که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال	خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد	چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت	بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

قصب [illegible]

سبا شهر بلقیس که در ملک یمن است و آن در اقلیم اول واقع است و مراد از سبا در این بیت شهری یا جایی است که مسکن معشوق باشد
داور

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم / زاینجا به آشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست / می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن / کائینه خدای نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود به فدا میفرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز / کاین تحفه از برای خدا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل به ساز و نوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر به خدا میسپارمت / جانم بسوختی و به دل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب — بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار — بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن — منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت

گر دیده دلم کند آهنگ دیگری — آتش زنم در آن دل و بر دیده آرمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل — در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز — نمیکنی به ترحم نطاق سلسله سست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست — که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست | که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست | چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای | آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم | باری سؤال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست | اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست | احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست | چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار
غم خوار خویش باش غم روزگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

ما هم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو برین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه طاقت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن حال سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا سحر خود را
می سوخت چو پروانه تا روز ز پا ننشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
افغان نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش شد با ابروی او پیوست

بازآی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است
سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا با لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست در این شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است
وگر بقهر برانی درون ما صاف است

بیان وصف تو گفتن نه حد امکانست   چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

ز چشم عشق توان دید روی شاهد غیب   که نور دیدهٔ عاشق ز قاف تا قافست

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان   که آن بیان مقامات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر   همان حدیث هما و طریق خطافست

مارا ز خیال تو چه پروای شرابست   خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست   هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان   تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود   زین سیل دمادم که در این منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن   اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید   در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت   وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم   دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت   کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم   دریای محیط فلکش همچو حبابست

بزمین شوره چون آب نماید خدای تعالی فرموده کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء و اور

بی روی دلارای تو ای شمع دلفروز | دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که در کف گل جام باده صاف است | بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر | چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش | که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است
حدیث مدعیان و خیال همکاران | همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صراف است

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است | ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحیی و حریفی گرت بدست افتد | بعیش کوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن | که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
ز رنگ باده بشوئید خرقه ها از اشک | که موسم ورع و روز کار پرهیز است

موسم بروزن مجلس هنگام چیزی

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر	که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
سپهر بر شده پرویزنی است خون‌افشان	که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب آن شمع شب‌افروز ز کاشانهٔ کیست	جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین من است	تا هم‌آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست
بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد	راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو	باز پرسید خدارا که بپروانهٔ کیست
میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد	که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین	در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست
آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب	همنشین که و همکاسه و پیمانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست	که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست	چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نه بسته اند در توبه حالیا برخیز
که توبه وقت گل از عاشقی زبیکاریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به زبیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

باستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

ازین چمن گل بیخار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم
ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پرده عنبی است

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشه حلبی است

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست و خرابم صلاح بی ادبی است

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار — بگریه سحری و نیاز نیم شبی است

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه روز ازل — تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل — تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه این است زهی نیک نهاد — ور سرشتت همه این است زهی پاک سرشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار — تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن — که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جور گشاده است بال در همه شهر — کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست
چنین که در همه سو دام راه می‌بینم — به از حمایت زلف توام پناهی نیست
چو پیش گیری راهش کنم چه چاره کنم — دل گسسته عنان را که رو براهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب زکبر / هر داغدل که باده چو ارغوان گرفت

آنروز عشق ساغر می خرمنم بسوخت / کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل زخون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

می ده بجام جم که صبوح صبوحیان — چون پادشه به تیغ زرافشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست — خورشید شعله ایست که بر آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد — حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خویش بگوی — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای — که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

بجریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان ز وصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن املست

ز قسمت ازلی چهره سیه بختان — بشست و شوی نگردد سفید و این مثلست

بگیر طره مه طلعتی و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی — مگر بنای محبت که خالی از خللست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش — چنین که حافظ ما مست باده ازلست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست — که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد — پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو — بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت — بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت — سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من در این دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر و راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شکر ایزد که از این باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کز این تفرقه خوش باز آورد | طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت | در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم | عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود | می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی | در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامی بما رسد | در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید | تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه | رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز | عشاق را حواله بعیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد | قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته‌ای که باده عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست | بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم | اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار | برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات | مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است | ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را | بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد | چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غمش تا در دلم ماوی گرفته است | سرم چون زلف او سودا گرفته است

لب چون آتشش آب حیاتست | از آن آب آتشی در ما گرفته است

همای همتم عمری است کز جان | هوای آن قد و بالا گرفته است

شدم عاشق ببالای بلندش | که کار عاشقان بالا گرفته است

چو ما در سایه الطاف اوئیم | چرا او سایه از ما وا گرفته است

نسیم صبح عنبربوست امروز | مگر یارم ره صحرا گرفته است

ز دریای دو چشم گوهر اشکم | جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سمن بوی | بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
در و یاقوت به نوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد
هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آن است که آید به زبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد
در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشق بازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

ملال: بفتح اندوهناک شدن و بستوه آمدن

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند ۔ رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

در بعض از نسخه‌های قدیم بجای ساغر ساقی نوشته شده، این نیز خوب است و توجیه قریب [illegible] غزله

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی ۔ چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست ۔ دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی ۔ که سرفرازی عالم در این کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری ۔ ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان ۔ چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب ۔ که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم ۔ چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را ۔ هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر ۔ نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست ۔ دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است ۔ لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

[illegible]

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحی است که در عظم رمیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهی است که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام مستی
مست شد چون مستی او از عالم اسرار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بجنبش زود که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر
که کنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه انام اندیشم
محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید ‌ ‌ ‌ ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق ‌ ‌ ‌ هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ‌ ‌ ‌ ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان ‌ ‌ ‌ هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت ‌ ‌ ‌ اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست ‌ ‌ ‌ باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست ‌ ‌ ‌ همه آنست و گرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش ‌ ‌ ‌ که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ‌ ‌ ‌ ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری ‌ ‌ ‌ خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی ‌ ‌ ‌ فرصتی دان که زلب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار ‌ ‌ ‌ که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار ‌ ‌ ‌ ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

از تنگ کمن اندیشه و چون گل خوش باش ‌ ‌ ‌ زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آن دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد سهو نیست بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنه ما را بجرعهٔ دریاب
چو میدهند زلال خضر بجام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بشکر آنکه خدا داشته است محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

کمین گهست و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شه ره عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

ازان زمان که ز دستم برفت یار عزیز
کنار دیده من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس — گویا ولی شناسان رفتند از این ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندد — جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان می‌سوزد اندرونم — یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضر است و می آب حیات
توبه از می چون کنم هیهات هات

باده تلخ از لب شیرین لبان
در حلاوت میبرد آب از نبات

چون دم عیسی نسیم او ز لطف
مرده صد ساله را بخشد حیات

جز بآب آتشین یعنی شراب
حل نمیگردد مرا این مشکلات

روزی ما بین که از دیوان عشق
جز بمی مجرا نشد ما را برات

شاد باد ارواح آن رندی که او
بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافی است باقی ترّهات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

سر ز فرمان خطم گفت مکش تا بزدم
ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد
ما بامیدوی از خویش بریدیم و برفت

صورت او بلطافت اثر صنع خداست
ما بر و یش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست
سر جز بخاک کوی تو بردن صواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید
کو دیده کز تصور چشمت خراب نیست

در هر که بنگرم بعمی از تو مبتلاست
یک دل ندیده‌ام که ز عشقت کباب نیست

هر کو به تیغ عشق تو شد کشته روز حشر | او را در آن جناب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر بوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر او تباب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است | ز کارستان او یکشمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن | حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق‌کشی سحرآفرین است
عجب راهی است راه عشق هیهات | که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کرام الکاتبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد | که دایم با کمان اندر کمین است
لبت را آب حیوان گفتم اما | چه جای آب کان ماء معین است
مشو زاهد ز کفر زلفش ایمن | که دل برد و کنون در بند دین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی و رندی از این است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم | افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار / حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

دل این همه جفا که بخواری کشید ازو / هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو / انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد / مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت / بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت / که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند بر داشت / هر که در ملک فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع / من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود آنکه چو من / خرقه در میکده ها رهن می ناب نهشت

لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود / هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات مپرسند که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجاییم و نصیحت گر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت / خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهنا نبود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول / یار ترسابچه کو خانه خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم / کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیات است دهانت اما / زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلائی بغم محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد — حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت — جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت

چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من — سخت میگفت و دل آزرده پریشان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست — با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

میشد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت — من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با باد — کان شکر لهجه خوش گوی سخندان میرفت

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر — چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

چون نشد آن صنم از دیده حافظ غایب — اشک همواره ز رخساره بدامان میرفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده و خانه ارادت رفت

ز رطل درد کشان کشف کرد سالک راه — رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت

مجوز طالع مولود من بجز رندی — که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بامداد بطرز دگر برآمده — وظیفهٔ می دوشین مگر ز یادت رفت

مگر بمعجزه کو شد طبیب عیسی دم — چراکه کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش — بکنج زاویهٔ طاعت عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده شد بچمن — که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم — که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون باب می لعل خرقه می شویم — نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رسم الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز — هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون بود که دور زمان — مرا به بندگی خواجه زمان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب — خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

کمر کین من خسته چه بندی که بهر — بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی — سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ورنه — بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست — ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود — آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم — از غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

۳ غرق آب یعنی هیچ شکری نیست که از شرم و خجلت لب شیرین تو غرق آب و عرق نیست داور

۴ بادیه صحرا و بیابان و خطر بد و [illegible] آفت و دشواری داور

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی — ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعله رخشنده چه داری در سر — که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

نازکان را سفر عشق حرام است حرام — که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است — در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهی است — حقا که چنین است و درین روی ریا نیست

زاهد دهم توبه ز روی تو زهی روی — هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز — در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر — گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلرزد سپهر شعبده‌باز
از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین‌کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره بر فروخت
وآن پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار زین عبارت شیرین دلفریب
گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور جلوه میفروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی است که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل مور با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت

بعشوهٔ که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش — بسی حدیث ز غفور رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز — من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت — خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان — وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان از این سویت

سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم — عزیزش دارم آن ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام بلا باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد
هر که در راه طلب همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

من که از آتش سودای تو آهی نکشم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت / هیهات از این گوشه که معمور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند / دور از درت آن خسته رنجور نماندست
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند / گو خون جگر ریز که معذور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیه سور نماندست

مدتی شد کآتش سودای او در جان ماست / وین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست
مردم چشمم بخوناب جگر غرقست از آنک / چشمه مهر رخش در سینه نالان ماست
آب حیوان قطره‌ای زآن لعل همچون شکر است / قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
ما نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین / بر من این معنی که ما زآن وی او زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق / محرم این سر معنی دار علوی جان ماست
چند گویی ای مذکر شرح دین خاموش باش / دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست
حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار / کان صنم از روز اول داروی درمان ماست

علوی جان
شل سیه زلف
است یعنی
جان علوی

امروز شاه انجمن دلبران یکیست
دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکیست

من بهر آن یکی دل و دین داده ام بباد
عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سودائیان عالم پندار را بگوی
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده اند
ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانه دولت نهاده سر
دولت در آن سرست که با آستان یکیست

المنة لله که در میکده بازست
وین سوخته را بر در او روی نیازست

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

از وی همه مستی و غرورست و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه درازست

بار دل مجنون و خم طره لیلی
رخساره محمود و کف پای ایازست

بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیده من بر رخ زیبای تو بازست

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم
با دوست بگوئیم که او محرم رازست

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید
از قبله ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت
ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش این تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مهجور مخمورم بت ساقی کجا
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

ای که عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی ار از درد مت هم درد بخشم هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناه است میرود به بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث	هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند	الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب	می کنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان	ای مسلمانان چه درمان الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل	از شب یلدای هجران الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد	زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

تا کی بود میانهٔ اهل کتاب بحث	خوش وقت آنکه نیستش از هیچ باب بحث
از عشق گشت مدرسه درس مندرس	بگذاشت عقل را ز سر زین کتاب بحث
رحمت بر آنکه عذب شمارد عذاب دوست	زحمت مبر فقیه و مدار از عذاب بحث
چشمم شمارد انجم و زان ماه دم زنم	همچون منجمی که کند ز آفتاب بحث

حافظ ملاف در بر آهوی او سحر
هشیار را خطاست بمست خراب بحث

سزد که از همه دلبران ستانی باج	چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو بر هم زده ختا و ختن / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست / قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

از این مرض بحقیقت کجا شفا یابم / که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

آتش اندر آب افسرده است یا می در زجاج / یا درخشان در میان چشمه حیوان سراج

با چنین یاران غم بر سر ز ابر حادثات / جز بوصل یار خود دل را نمی بینم علاج

از کف آزادگان غایب ار آن جام راح / کاهل دل را کار عشرت زو همی گیرد رواج

ساقیا در ده ز بهر روح روح اهل دل / آنچنان راحی که با جان هست او را امتزاج

من خود از آغاز فطرت عاشق مست آمدم / بر نتابم رو از این تا بوقت اندراج

احتیاج من بوصل خویشتن دانسته / دوستان را دستگیری کن بوقت احتیاج

عاشقان کوی جانان با گدائی خوشترند / اینچنین شه را کجا باشد نظر بر تخت و تاج

بر افکن برقع ز رخ گر نازکی مانی بدان | تازه گل کز روی رباید باد شبگیری دواج

بشنو از حافظ تو این نکته که باشد سودمند
باده نوش و خیر کن کاین زبودن مبر حلاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح | صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح
سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات | بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان | که خود شنا نکنند در میان آن ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح | وجود خاکی ما را ازاوست لذت راح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص | نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم | اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
بداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس | نیافت کامی ازاو دل بصد هزار الحاح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد | ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام | دگر نشرب شرابا کذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح | که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

حاشیه در صفحه مقابل

عزیز دار زمان وصال را کادم ... مقابل شب قدر است و روز استفتاح

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند ... با آشتی برای نور دیده کوی فلاح

دلی تو فارغی از کار خویش و می‌ترسم ... که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که روزیش بخیر خواهد بود ... هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست ... که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

زمان شاه شجاع است و دور حکمت شرع ... براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور ... که بشکفد گل عیشت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ ... بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست ... که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت است آنکه دایم ... بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد ... اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی ... بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی ... ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد ... شمیم موی عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائی است | بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید | وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام | ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت | باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش | من همی کردم دعا و صبح آمین میدمید

با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ | از کریمی گوئیا از گوشه بوئی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک | جامه در نیکنامی نیز می باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت | وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق | گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید | عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدان اشک چو باران که مگر | برق دولت که برفت از نظرم باز آید

اگر نثار قدم یار گرامی نکنم / جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ چون شاهم حافظ

همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم / بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلی است آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست / زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل

چون صوفیان بصفّه دار الصّفا رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کردی آخر عمر از می و معشوقه بگیر / حیف اوقات که یکسر بمطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است / کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت / در میکده جو که جام دارد

سررشته جان بدست بگذار / کاین رشته از او نظام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد

ما دی و زاهدان تقوی / تا یار سر کدام دارد

بر سینه ریش دردمندان / لعلت نمکی تمام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی / از چشم خوشت تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردی است که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد | باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
وز سر کشته خود میگذرد همچون باد | چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف | آفتابی است که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر این است که دارد لب یار | روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک | تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد | فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

نهیب بدو کسره اماله نهاب است که بیم و هیبت و غارت باشد [illegible]

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک
کسی نبود که دستی از این دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بره گذری یکدم از وفاداری
چو گرد در رهش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می بینم
بس آبروی که بر خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی گوید بمن پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل شوم یار چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائی که یار ما بشکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدارا دگر مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در هوای صحبت رود کسان مبند

که طره مینمائی و که طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود — آن را که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست — تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزه خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد — بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
اگرچه گرد برانگیختی ز هستی من — غباری از من خاکی بدامنت نفتاد
تو تا بروی من ای نور دیده در بستی — دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
خیال روی توام دیده میکند پر خون — هوای لطف توام عمر میدهد بر باد
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن — ز دوست دست ندارم هر چه بادا باد

ز دست عشق تو جان را نمی برد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید — هلال ابروی ساقی بی اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل | بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب و جاه مبین | اگرچه چشم بما واعظ از حقارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی | اگرچه خانه دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواهدش امروز | خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیری است | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود | کز این ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی | که سودها بری ار این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور | بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون | کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی | طمع مدار که کار دگر توانی کرد

ریاضت: بکسر اول رنج کشیدن و توسن را رام کردن

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش — بخون دختر رز جامه را قصارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوه دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم — اینم نمی‌ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست — یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی — بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان　　بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیه دختر رز بنویسید　　تا حریفان همه خون از مژها بگشایند

حافظ این خرقه پشمینه بینی فردا

که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند　　که ببالای چمان از بن و بیخم بر کند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای　　تا برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روئی نشود آینه چهره بخت　　مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گویم فاش　　صبر از این بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد　　شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که از این در نتوانم برخاست　　از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی　　آه از این دل که بصد بند نمیگیرد پند

شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید　　که ببنیاد سهی قامتت از دهر گزند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ

زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد　　بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جوان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگران خورده است و با من سرگران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتاده است در این ره که هر سلطان معنی را
در این درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کرده است و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا در این سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسید

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسید

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسید

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسید

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسید

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامکار ما نرسید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و برق آه رسید

ز شوق روی تو جانا بر این اسیر فراق
همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیائی لطف توام نشانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی
شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

خزینه دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایه جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده نظر کن که بدام که درافتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودم
عاجز شد و این قرعه بنام من افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهان گیر برآورد — بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات — از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد

بس تجربه کردیم در این دار مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که طهور بهشت را رضوان — در این جهان ز برای دل رهی آورد

بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد — بسی شکست که بر افسر شهی آورد

چه ناله ها که رسید از دلم بخرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم از آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

انکس سزا نبود دل حق گزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان / دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین صواب است و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بگذر از این روزگار تلختر از زهر / بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند / بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ در این سرا چه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

پیش از اینت بیش ازین غمخواری عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا بر کشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجده صاحبنظران خواهد بود

بر و ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا که را خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط / کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد کرد / زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص دل آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود

این قصر سلطنت که تو اش ماه منظری / سرها بر آستانه او خاک در شود

از هر کناره تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزین میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن همت تو خاک زر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن / لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

در این چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین بدپسند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن همت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

هرآنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز جسم او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین گرد گل بشکند
لاله را دل خون کند بازار سنبل بشکند

ور خرامان سرو گلبارش کند میل چمن
سرو را از پا دراندازد و دل گل بشکند

تا هلال ابروی جانان ز چشمم دور شد | اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد | خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سر وحدت را ز دست خود دهد
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد | هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم | یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این ره صد موج آتشین است | دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن | ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت | بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان | کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی | بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد | با غنچه باز گوئید تا زر نهان ندارد

آنکه خواندی استاد گر بنگری بتحقیق | صنعت گرست اما طبع روان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ | زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان برابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید برابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم گهی که وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خط از تفرج خلق
که خواند خط تو بر رو وان یکاد و دمید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود
گل وجود من آغشته شراب و نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو
چو باد میشد و در خاک راه میغلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ
بصبح بر رخ عالم ازاین صفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم
که پیش روی تو بر خود چو مار می پیچید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد — زخوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو عاشق رویت نگردد — همیشه غرقه در خون جگر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد — چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک گشاید — دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ — ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد — چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی — در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین — عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

چو قندت پسته‌وش خندد بعالم — چرا بادام من گریان نباشد

سواد زلف تو کفریست دلرا — که روشنتر از آن ایمان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ تن را — نه تن با قد که مثلت جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم بر سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست
که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست بر غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد ره بگوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیا که چشم تو خود را خراب خواهم ساخت | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد | که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن | که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد | بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست | بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست | که مژده طرب از گلشن سبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس | که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود | ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند بگوشه ابرو و در حجاب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ایدل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

گدائی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایه این در بآفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

شب شراب خرابم کند ببیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

مرا بعهد شکن خوانده و همی ترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون شد طی
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسیکه درین راه بی حجاب رود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه چند بیامیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش | که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد | رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت | هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم | در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن برآید | پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد | از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلی است در غم تو | بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربائی | در کردن سحر ذوفنون باد
هر کس که بهجر تو نازد | از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیره جلوه طوبی قد دلجوی تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد / هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد / لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه در او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایه شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود آری / غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد ... که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب ... که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان ... که گل تا هفته دیگر نباشد

عجب راهی است راه عشق کانجا ... کسی سر برکند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی ... که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند ... که حسنش بسته زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانه ما ... شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین ... ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بیخمارم بخش ساقی ... که با او هیچ درد سر نباشد

بنامیزد بتی سیمین تنستم ... که در بتخانه آزر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم ... اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید ... چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ ... که هیچش لطف در گوهر نباشد

تنگدستان را چو طلب باشد و قوت نبود ... گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی — آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد — نور در سوختن شمع محبت نبود

چو چنین نیک ز سررشته خود بیخبرم — آن مبادا که مددکاری و قربت نبود

هر که آئینه صافی نشد از زنگ هوا — دیده اش قابل رخساره حکمت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق — تیره آن دل که در او نور مودت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فروگذاشت — یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع — او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم — در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیده من بی بصر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب
خرمهره‌ئی بمجلس چو قرین گهر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدانسان سوخت دل امشب که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیمشبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

بتکده و سوی و شاهد و اطلاق جام است و آور دام شده

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار — طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم — اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چگویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدی است که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
غافل در این خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید
خوبان در این معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

بالجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که در این دایره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس — که در این آینه صاحبنظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد از این خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف — عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم شیوهٔ چشم تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند

بعد از این روی من و آینهٔ حسن نگار
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

این همه شهد و شکر کز نی کلکم ریزد
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آن روز رسانید مرا
خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه‌نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

نقطه عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر خنده او گرید شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند زد دل — چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ — که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دادگرا فلک تو را جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروه کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع — راهروان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالمست — جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد

ای برج معدلت مقصد کل آدمی — باده صاف دائمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای قامتت زهره شود ترانه ساز — حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر آن قرصه سیم و زر که هست — از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد — مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

مقصد من درین غزل حجت بندگی تو — لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد

حافظ اگر بوصل تو شاد نشد ز بهر غمی — در غم هجر روی تو مونس غم چو لاله باد

جان ز نسیم دولتش یعنی جان از جهت التذاذ اعطای نعمت او ملیغ در بند باد همچنانکه جان از بوی خوش گیسو

دیری است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که درخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتاد

پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش
بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل برا حسی
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفی الله ز صبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش — خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

یعنی چون انسان شایستهٔ مظهریت او چنانچه سزاوار است بود در او ظهور نمود زیرا که تجلی وجه باقی

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت — که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل — در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست — و آتش چهره برین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم — که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ — یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد

دلخوش شدم بیاد تو هر گه که در چمن — بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم | آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد
هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو | یارب که هر دمم غم عشقت زیاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم | یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود | عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد | گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل | بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است | آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جانفروشان فضل و شرف چه باشد | آنجا نسب نگنجد وانجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است | خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت | جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی | روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش
که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم از او برگیر
برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگست
دلش بس تنگ می بینم چرا ساغر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی
که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار عشق
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر ز خوبان گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاهی دلکشست اما بدردسر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

تو را آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی
مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن
چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا بسوی سود
غلط کردم که یک طوفان بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آن است که در عقد وصالش گیرند
دختر رز که بحکم این همه مستوری کرد

نه به هفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

غنچه گلبن طبعم ز نسیمش بشکفت
مرغ شبخوان طرب از برگ سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو رندان خراباتی بعشرت کوش با مستان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکمست
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بسته با زلفت
بفرما لعل نوشین را که جان را برقرار آرد

ز کار افتاده ایدل که صد من بار غم داری
برو یکجرعه می درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ ار خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب باده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفی است از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود
کان شیخ پاکدامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش محراب آفتاب است
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار
کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت و بشناس
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجله حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند
زانکه از عشق بر او این همه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نماست و جام جم دارد
ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید / یا جان رسد بجانان یا خود ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر / کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی حیران شوند و واله / بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش / نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت جانم به تنگ آمد / خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویش گردی برگیر دلم گفت / کار کسی است این کو با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری
ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و قیامت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ زان انجمن برآید

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌آرم نشست
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گر در او
باده ریحانی و ساقی روحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بی جمالت صفائی ندارد
چو بیگانه کاشنائی ندارد

متاع دل پاک عشاق مسکین
ببازار چینش بهائی ندارد

دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن
که چون گل زمانه بقائی ندارد

اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست
بجز آن خم زلف جائی ندارد

از این سینه تنگ ترسم که تیرش
رود جای و آنکه دوائی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن
دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماه است روشن که بی مهر رویت
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد
یارب ز لبت چه کام دارد

جان عشرت مهر و باده شوق
در ساغر دل مدام دارد

شوریده زلف یار دائم
در دام بلا مقام دارد

آخر نرسد که باز پرسیم
کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو | اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت | با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بشوخی | بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوشست مجلس
اسباب طرب تمام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد | صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد | در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من | وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع | او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار | کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایتست | کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب | سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد | شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن | گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی | جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست | گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن | سرها بر این تخیل بر آستان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما | بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن | باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست | بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد منزل سرای سلطان | ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند | عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد | چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است | ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی | باشد که گوی عیشی با این و آن توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
شاید که گوی خیری در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند | زان وفاداران و یاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش باده‌خواران یاد باد
من که در تدبیر غم بیچاره‌ام | چارهٔ آن غمگساران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من | از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین دام بلا | کوشش آن حق‌گزاران یاد باد
گرچه صد رود است از چشمم روان | زنده‌رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند | چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم | رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند (یعنی ایام شادی)
چو پرده‌دار بشمشیر میزند همه را | کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور | که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه | که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد | که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر | که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

زبرجد نوعی از زمرد است در رواق زبرجد مراد آسمان است

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود | که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست | که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاهدار که سلطان | ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن | هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست بدل داغ این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که درین آستانه راه ندارد
تا چکند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوشه ابروی تست منظر چشمم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تطاول
تکبر و گردنکشی
و ظلم و ستم
ق

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست روی گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

۲ صفیر
مرغ آوازان و
بط بفتح مرغابی آن صراحی است و صراحی
شراب نیز که بصورت
بط سازند و همین جا
ایجا مراد است
داور

۳ براحتی نرسید الخ
در دیوان منسوب است
[illegible]

۴ بادیه
بیابان و صحرا کرانه
بفتح نهایت دامن
داور

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین نور بآفاق دهم از دل خویش
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد
که بسعی توام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصه غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی حال من از زلف تو بود
حل این عقده هم از زلف نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز بپیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت | قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست | دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

ز دل برآمدم و کار بر نمی آید | ز خود بدر شدم و یار در نمی آید
مگر بروی دلارای یار من ورنه | بهیچ گونه دگر کار بر نمی آید
در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز | بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو می میرم | که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی بجنت من امشب سحر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال و دریغ | که کار عشق ز ما اینقدر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی | کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

زبسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

کوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود / طلب از کمشدکان لب دریا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود / او نمی دیدش و از دور خدایا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / واندر آن آینه صدکونه تماشا میکرد

کفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / کفت آن روز که این کنبد مینا میکرد

آن همه شعبدها عقل که میکرد آنجا / سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

کفت آن یار کزو کشت سر دار بلند / جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت / ورق خاطر ازین نکته محشی میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیکران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

کفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست / کفت حافظ کله از دل شیدا میکرد

سالها دفتر ما در کرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرکار بهر سو دورانی میکرد / واندران دایره سرکشته و پا برجا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو کل بر لب جوی / بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

صهبا بفتح شراب انکوری را آورد

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

دفتر دانش ما جمله بشویید به می
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
که معامل به همه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله می‌رود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر
کاین طفل یکشبه ره یکساله می‌رود

باد بهار می‌وزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین
کش کاروان سحر به دنباله می‌رود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود

ایمن مشو ز عشوهٔ دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

چون سامری مباش که زر دید و از خری
موسی بهشت و از پی گوساله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

سرو چمان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی شود یاد سمن نمی کند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی کند

پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی
گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمی کند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی کند

دل بامید وصل او همدم جان نمی شود
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

دی گله ز طره اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی کند

دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

کلکله سای شد صبا دامن پاکت از چه رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمی کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمی کند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا جانها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چو میبارند میخندند   ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند	نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بر دارند	که با این درد اگر در بند درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند	رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد	گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام	تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای	که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد	ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابروی است	که کمین صید کمش جان و دل و دین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی	ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست	که بکام دل ما آن بشد و این آمد
شادی یار پری چهره بده باده ناب	که می لعل دوای دل غمگین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار	گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل	عنبر افشان تماشای ریاحین آمد

بردارند
اول یعنی بار و ثمر دارند و بردارند ثانی یعنی بردار کشیده شده اند
داور
رخ
از مهر الخ یعنی اگر بدانند که ایشانرا به قرب و منزلت در نزد ایزد متعال است
غفر له

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن زبهر خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهدا سر بکله گوشه خورشید برآر — بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند — پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ — که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست — گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری — کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم — زره موئی که مژگانش ره خنجر گذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است — بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور — که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد | زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید | که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی یافت | صفای جوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهریاران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد | که عشق گل بما دیدی چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت | در این گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل بیدل در افغان | تنعم در میان باد صبا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد

غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

وفا از خواجگان ملک با من | کمال دولت و دین بو الوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان | که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع
قدسیان در عرش دست‌افشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای
آن حکایتها که از طوفان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت
گر چو صبحت آینه رخشان کنند

کن نگاهی از دو چشمت تا در آن
مرگ را بر بیدلان آسان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان و دل قربان کنند

ای جوان سروقد گوئی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

خوش برآی از غصه ای دل کاهل راز
عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیمشب
تا چو صبحت آینه تابان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

ببین حقیر گدایان عشق کاین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند

غلام همت دردی‌کشان یک‌رنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت بنیم جو ندهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای
هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواری است که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان هر آنچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

زانقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ
که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

ز دست اگر نهم جام می مکن عیبم | که پاک تر به از انیم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد | بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه | زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان | دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت | و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم | زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت | عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
ای کبک خوش خرام که خوش میروی بناز | غره مشو که گربه عابد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید | شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد | ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن | دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاهسوار خوش خرم که دو کون
بسته بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست تو ازش کن مردم دارش
خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آورد
دل شوریده ما را ز نو در کار می آورد

ز مشک تار زلف یار بر باد سحر میداد
صبا هر نافه مشکی که از تاتار می آورد

فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم او خورشید در دیوار می آورد

عفی الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم
ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می آورد

خوش آنوقت و خوش آنساعت که از زلف بتش کرش / بدزدیدی چنان لها که خصم اقرار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه / کزان راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگو میت سخنی خوش بیا و باده بنوش / که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند | بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی | دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصه ما | مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز | بازخواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده | جرعه درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب | بازی چرخ ازاین یکدو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره دل | هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر روی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد | عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد | این همه نقش در آئینه اوهام افتاد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود | یکفروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هردمش با من دلسوخته لطفی دگر است | این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید | احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

جلوه‌ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب
عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من ز گنبد افلاک بر شود

گر زانکه من سرشک فشانم بزنده رود
کشت عراق جمله بیکبار تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ای دل بیاد لعلش اگر باده میخوری | مگذار هان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین | که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت | که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن | مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن حسن نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بد ز عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

در کارخانه که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر لشکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد
قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا در این معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل — گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است — گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت — نهاده ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب — که بوی باده دماغ مدام تر دارد

بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری — ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد — چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی بچراغ تو به بینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

اخرای خاتم جمشید سلیمان آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت اگر می این است
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

من که در کوی بتان منزل و ماوی دارم
گر دهی جای بغفر دوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود
شدم خراب جهانی زغم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد

بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل
که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر
کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید

رقصیدن سرو و حالت گل بی صوت هزار خوش نباشد

باغ گل و مل خوش است لیکن بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد جز نقش نگار خوش نباشد

با یار شکرلب گل‌اندام بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد گفتا بکش جفا را تا وقت آن درآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوایی کز باغ خلد خیزد گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همان است که بود حقه مهر بدان مهر و نشان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کان است که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت
همچنان از لب لعل تو عیان است که بود

عاشقان بنده ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همان است که بود

کشته غمزه خود را به زیارت می‌آی
زانکه بیچاره همان دل نگران است که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و سان است که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که در این چشمه همان آب روان است که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن
زمین به اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمه داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ | که همچو دور بقا هفته بود معدود
بیار جام لبالب بیاد آصف عهد | وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هرآنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود | گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که خدا داد مرادت بوصالش | گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین روز | گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی | گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش | گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی | گفتا که فلانی حکم عمر همین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند | گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود | گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

درد مندی که کند درد نهان پیش طبیب
درد او بی سببی قابل درمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان بر سر جان میلرزد
بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز
تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

پی پاره نمیکنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان
آوخ که آرزوی من آسان نمی‌رسد

تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمی‌رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
وآوازه ز مصر بکنعان نمی‌رسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمی‌رسد

صوفی بشوی زنگ دل خود باب می
زین شست و شوی خرقه غفران نمی‌رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمی‌رسد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا با مید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی توش کاری نیست
هر کس اینجا با مید هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند | درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق | هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش | شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد | غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ | این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورا | عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم | ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند | پیر ما هرچه کند عین عنایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز | تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود | که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین | که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم / بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامن گیر یارب منزلی بود

بحال این پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود

هنر بی عیب حرمان نبود لیکن / ز من محروم تر کی سائلی بود

سرشکم در طلب درها فشانید / ولی از وصل او بی حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دان است / که ما دیدیم و محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق / بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

نمیخورند زمانی غم وفاداران / ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکش است ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید
مریزاد پایی که برهم فشرد

برو زاهدا خرده بر کس مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

مکش رنج بیهوده خرسند باش
قناعت کن از نعمت الملک چو برد

چنان زندگانی کن اندر جهان
که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
حدیث بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

خدارا محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد

شبی مجنون بلیلی گفت کی محبوب بی همتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق
بر او چو مرده بفتوی من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظه پیر میفروش این است
که از معاشر ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد
دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب
که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریب تهی را
که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را
که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

از این سبب که مرا دست بخت کوتاه است
کجا بسرو بلند تو دسترس باشد

خوش است باده رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل در این هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد | آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان | کز فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم | چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی | ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطره خون میش چکد | چون بر آرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز | تو از این بنده دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد | هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را | که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح | داغ دل بود به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن | تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خدا داده من | کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من از پی این قافله بس آب کشید | تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد | لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

قسم که آن سنگر جانانه است   از خواص اولیا یگانه است داور دام شرفه قدسی غزل

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار / بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که در این خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل / بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر / عمرها شد که سر رهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

قد بلند تو را تا ببر نمی‌گیرم / درخت بخت مرادم ببر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / از آن میانه یکی کارگر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی‌آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوه پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

و بعضی گفته که زبان اهل بلخ و مرو و شهمان و بخارا دری است و برخی لغت اهل نیشابور را گفته و فرقه

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس میبازم
بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگدلی است
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می‌بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ او
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایه نقد بقارا که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود / چند گوئی که چنین است و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن / مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش / گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با مه و پروین کردند / صورت نادیده تشبیه تخمین کردند

شمهٔ از داستان عشق شورانگیز ماست ‌‌ ‌ این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی گلرخان ‌ ‌ عارفان زانجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعه کاس الکرام ‌ ‌ این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست ‌ ‌ کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست ‌ ‌ قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر برکش ‌ ‌ دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید ‌ ‌ کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند

تیر مژگان دراز و غمزه جادو نکرد ‌ ‌ آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند

یک شکر انعام با بو دولبت رخصت نداد ‌ ‌ هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده‌اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم ‌ ‌ زاهدان را خنجها اندر دل و دین کرده‌اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند ‌ ‌ چون بخلوت میروند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس ‌ ‌ توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری ‌ ‌ کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کاین همه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان
می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند

حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق می‌کشد
زمره دیگر بعشق از غیب سر بر می‌کنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می‌کنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس
هر زمان خرمهره را با دُر برابر می‌کنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر می‌کنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
خرقه ماست که در خانه خمار بماند

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت
قصه ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

و جائز است که مراد از پرده پندار حجاب تعین باشد داور

هر می لعل کز آن جام بلورین بستدم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا ابد عاشق اوست — جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی — شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را — که صدر مسند عزت فقیر ره‌نشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است — که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست — بنازم دلبر خود را که هم آن و هم این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بنده مفلس — بگوییدش که سلطانی گدای ره‌نشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت نداشت دل ما و جای رنجش نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی	بود که قرعه دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند	بود که پرتو نوری ببام ما افتد

زخاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هرکرا با خط سبزت سر سودا باشد	پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم	داغ سودای توام سر سویدا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد	کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی و درآ	که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
تا کی ای در گرانمایه روا خواهی داشت	گر غمت دیده مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه ام آب روان است بیا	اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود	هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت	که گرم سر برود مهر تو از جان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست	بجفای فلک و غصه دوران نرود

سودا گاهی بمعنی عشق می آید و بمعنی خرید و فروخت ترکی است

آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است
برود دل ز من و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند گر پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش
نه دل خسته بیمار مرا تنها برد

جام می دی ز لبت دم ز روان بخشی زد
آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد

دوش دست طلبم سلسله شوق تو بست
پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد
رخت ما هندوی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه
سنگ را سیل تواند بدره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزارآوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

در چند نسخه مطبوعه قدیم دیدم دوش بیاد لب او بخرابات شدم

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی — در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت — وین دل سوخته پروانه بی‌پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب — آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست — آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست — نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد — عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگه است — وای ازان عیش و تنعم که دران محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی | خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد | دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست | گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست | عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست | تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت | کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی | حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار | مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند | کس بمیدان در نمی‌آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود | وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب | رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست / طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم / کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد — تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد — آری چه کنم فتنه دور قمری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد — باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکر است دل بدان امید
که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند
یکی همی رود و دیگری همی آید

ترا که حسن خدا داده است و حجله بخت
چه حاجت است که مشاطهات بیاراید

ز دل گواهی اخلاص ما بپرس ببین
که هر چه هست در آئینه روی بنماید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست عروس جهان ولی هش دار
که این مخدره در عقد کس نمی پاید

بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر
به بوسه ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

در دم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمی کشد — هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار — صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق — اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود — تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب — بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمره حضور — اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند

پیراهنی که آید از آن بوی یوسفم — ترسم برادران غیورش قبا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان — خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

بوی مشک ختن از باد صبا می آید — این چه بادی است کز او بوی شما می آید

میدهد مژده به یعقوب کزین از یوسف — یا نویدی ز سلیمان بسبا می آید

نکهت مشک ختن میدهد از جیب نسیم — کاروانی مگر از ملک خطا می آید

عشق جان‌سوز تو پیوسته مرا میرسد — پادشاهی است که با دشن گدائی آید

برندارم دل از آن تا نرود جان ز تنم — گوش کن گر سخنم بوی وفائی آید

بس که از اشک منت پای فرو رفته بگل — مردم چشم مرا از تو حیائی آید

حافظ از باده مپرهیز که گل باز بباغ
از پی عیش بصد برگ و نوائی آید

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد — در می کهنه دیرینه ما افیون کرد

دیگران را می دیرینه برابر میداد — چو بر این دلشده خسته بسی افزون کرد

این قدح هوش مرا جمله بیکبار ببرد — این می این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد

تو مپندار که در ساغر و پیمانه ما — بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد

آنچه در سینه مجروح منش دل خوانی — عشق خاکی است که با خون جگر معجون کرد

روز اول که باستاد سپردند مرا — دیگران را خرد آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون لبت سنجیده بود
چشم جادوی تو اش بار دگر افسون کرد

سر سودای تو اندر سر ما میگردد — تو ببین در سر شوریده چها میگردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست — لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

هر چه بیداد و جفا میکند آن دلبر یار
همچنان در پی او دل بوفا میگردد

از جفای فلک و غصهٔ دوران صد بار
بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد

از نحیفی و نزاری تن جان پرور من
چون هلالی است که انگشت نما میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش
دیرگاهی است که بی برگ و نوا میگردد

بهواداری آن سرو قد لاله عذار
بسی آشفته و سرگشته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندی است بامید دوا میگردد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

در انتظار خدنگش همی طپد دل صید
خیال آنکه بر سم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد
بآن هوس که برین رهگذار باز آید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر
اگر میان ویم در کنار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سر نگویم و سر خود چکار باز آید

دلی که با خم زلفین او قرار نداد
گمان مبر که دگر با قرار باز آید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی
ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

زنقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد
هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد

ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم
تا آخر ازین طوفان هر تخته کجا افتد

هر کس بتمنائی فال از رخ او گیرند
بر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد

گر زلف سیاهت را من مشک خطا گفتم
در تاب مشو جانا در گفته خطا افتد

اگر چه زیان افتد سلطان ممالک را
کو را نظری روزی بر حال گدا افتد

آن باده که دلها را از غم دهد آزادی
پر خون جگر گردد چون دور بما افتد

احوال دل حافظ از دست غم هجران
چون عاشق سرگردان گز دوست جدا افتد

میخوارگان که باده برطل گران خورند
رطل گران زبهر غم بیکران خورند

در باده نور عارض معشوق دیده اند
رطل گران بقوت بازوی آن خورند

رطل گران ز دل برد اندیشه گران
زان رو بود که باده برطل گران خورند

خوشتر ز باده هیچ نصیبی نبرده اند
آنان که مال و نعمت ملک جهان خورند

وقت بهار باده مخور جز ببوستان
گر باده آن بهست که در بوستان خورند

با دوستان خور آنچه ترا هست پیش از آنکه	بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

دانند عاقلان که نماند جهان بکس
حافظ چرا همه غم سود و زیان خورند

هر که او یک سر مو پند مرا گوش کند	همچو من حلقه گیسوی تو در گوش کند
گر ببیند دهن تنگ تو معصوم زمان	باده بر یاد لبت همچو سبو نوش کند
در چمن سوی گل و سوسن و نرگس بگذر	تا زبان همه را حسن تو خاموش کند
بستر از لاله و گل ساخت صبا تا که مگر	یاسمن سنبل زلف تو در آغوش کند
زان سبب پیچ و خم و تاب دهد گیسو را	تا بدان صید دل عاشق مه‌هوش کند
در دمن دوش بگوش تو رساند استادم	خواهد امروز که جان بر سر آن جوش کند

گرچه صد غصه کشد حافظ مسکین از فرق
چون ببیند رخ تو جمله فراموش کند

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد	بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن جوانمرد که میزد رقم خیر و قبول	بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
دل بامید صدائی که مگر در تو رسد	ناله ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک	رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر	آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد	هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار	زانکه چالاک‌تر از این حرکت باد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق	که ازین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقی است سرود حافظ
که شنید این رهٔ دلسوز که فریاد نکرد

بنویس دلا بیار کاغذ	بفرست بآن نگار کاغذ
ای باد صبا ببر بآن شوخ	از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننویسد او جوابم	بنویسم اگر هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او نامه	بر صفحهٔ روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار	مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید	که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان	خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که میرقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند و دستار

خرد هر چند نقد کاینات است — چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

سکندر را نمی بخشند آبی — بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو — بلفظ اندک و معنی بسیار

بمستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بت چینی عدوی جان ما گشت — خداوندا دل و دینم نگهدار

بیمن رایت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار
بگشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار

با او بگو که ای تو نامهربان من — بازآ که عاشقان تو مردند از انتظار

دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم — بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

کردی بروزگار فراموش بنده را — زنهار عهد یار وفادار یاد آر

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن
ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار

باری خیال دوست ز پیش نظر مشو
چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده نرد حسن ز خوبان روزگار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار

الحق وجود نقش و نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار

دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو
از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار

باده هزار دشمن اگر یار با من است
دانم مصاف را و نترسم ز کارزار

عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد
زین در اگر بدر شوم آیم باضطرار

گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده ام من و زین بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که زد
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب صبحدم
بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگوی
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاری است که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

دل دیوانه به زنجیر نمی آید باز
حلقهٔ از خم آن طره طرار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن
با سیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
خنده‌ٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل بر آر آخر

منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه میچینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند
ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بکوشم بانک چنک اول بدستم لعل یار آخر

نکارستان چین دانم نخواهد شد سرا لیکن
بنوک کلک رنک آمیز نقشی می‌نکار آخر

دلا در ملک شبخیزی کر از اندوه نکریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان نکار آخر

بتی چون ماه زانو زد میی چون لعل پیش آورد
تو کوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیکر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
کلبانک زد که چشم بد از روی کل بدور

ای کل بشکر آنکه شکفتی بکام دل
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اکر بحور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

کر دیکران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نکار بود مایه سرور

می خور ببانک چنک و مخور غصه ور کسی
کوید ترا که باده مخور کو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و مرا کو که دل از جان برکیر
پیش شمع آتش پروانه بجان کو درکیر

در لب تشنه من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برکیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه بینداز و برقص
ورنه در گوشه رو و دلق ریا بر سر گیر

دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش
بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
برلب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم در باز و برو سیمبری در بر گیر

حافظا آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دوش می‌گفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است — دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد از این چهره زرد من و خاک در دوست — باده پیش آور و این جان غم آباد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شباب بیار — یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می — کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتاب است و ماه باده و جام — در میان مه آفتاب بیار

غم دوران مخور که رفت و رفت — نغمه بربط و رباب بیار

میکند عقل سرکشی تمام — گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو — باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست — قلقل شیشه شراب بیار

یا صواب است یا خطا خوردن — گر خطا هست و گر صواب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید — داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران بحافظ ده — گر گناه است و گر ثواب بیار

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه — و لو آذیتنی بالهجر و الحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه از این زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ — فان الربح و الخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست — ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه در او هست سهل و مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمه نوش است لعل شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتی است خرم و خوش خسروی کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامگار

ای دل جناب عشق بلند است همتی
نیکو شنو حدیث و تو آن قصه گوش دار

زانجا که پرده پوشی خلق کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقه رند شراب خوار

قلب: دل و سیم و زر ناسره و غیر خالص است

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چکار | تشنه یارم مرا با وصل و با هجران چکار
از لب جانان نمی یابم نشان زندگی | پس مرا ای جان من با جان بیجانان چکار
کشته عشقم مرا از شحنه دوران چه غم | مفلس عورم مرا با زمره دیوان چکار
قبله و محراب من ابروی دلدارست و بس | این دل شوریده را با این چه و با آن چکار
چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا | با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار
هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی | از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چکار
صورت ایوان چه خواهی سیرت ای مرد آن نگر | مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره باز گوی
عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چکار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر | بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیده گریان بروم | تا زنم آب در میکده یکبار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا یا مددی | تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند | غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

اگر مساعد شود دایره چرخ کبود
هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هردم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل زار بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیده ما را که پیش می آرد
خبر دهید ز مجنون خسته از زنجیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که میکشند دراین حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فام و در خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بنوش باده و عزم وصال جانان کن
سخن شنو که زنندت ز بام عرش صفیر

حدیث توبه دراین بزمگه مگو واعظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمان است
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت
آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردان است و بس
گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیارم
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بسر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی وصال تو از بخت خویش میخواهم
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت
امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز
ببوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
میزند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز

نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میرود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز

این شعر در نسخها باختلاف دیده شد تفصیلش در غزلی است که اول مطلعش براز شکرست قدسی

ببوی یعنی بامید و آرزو و خواهش

یعنی دل مرا که صبا همراز است سر درونش مانند غنچه آشکارا شود و پیدا میگردد

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت ‌‌ جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من ‌‌ در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل ‌‌ جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز ‌‌ کجاست بلبل خوشگوی گو بر آر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم ‌‌ غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم ‌‌ هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید ‌‌ که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش ‌‌ ز مشک نیست غریب ار کسی بود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود ‌‌ نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن ‌‌ دم از محبت او میزن و بدرد بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک بنه ای حافظ و بر آر نماز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز ‌‌ دمی بحال غریب دیار خود پرداز

راح روح
شادمانی جان است

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند
بشرط آنکه زکارم نظر نگیری باز

بر آستان خیال تو میدهم بوسه
بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی
بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست
که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است
خرام میکن و بر خاک سایه می انداز

درون سینه دلم چون کبوتر ان بطپید
چه آتشیست که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من
تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروز است
که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیکدو قطره که ایثار کردی ای چشم
بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم | چو سرو راست در این باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنی است | من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | تورا بکام خود و با تو خویش را دمساز
روندگان حقیقت ره بلا سپرند | رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب | که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت | که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز
بدین سپاس که مجلس منور است بدوست | گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز
ملامتی که بروی من آمد از غم عشق | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
بنیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی | که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیم شب اگرت آفتاب می باید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یکسر مو سر کشد دل حافظ / بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد به سر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیش از آنکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام هیچ نیست دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و عید صیام است امروز
کام دل حاصل و ایام بکام است امروز

گو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق
که مراد دیدن آن ماه تمام است امروز

زاهدی را که نبودی چو صوامع جایی
بین که در کنج خرابات مقام است امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد
کار او چون ز بهاران بنظام است امروز

محتسب بیهده گو پند مده رندان را
کانکه با شاهد و می نیست کدام است امروز

گو بگویند خلایق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زدهٔ باز
وقت من شوریده بهم برزدهٔ باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
بر ما زده طعنه و بر خور زدهٔ باز

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن
با تو چه توان گفت که ساغر زدهٔ باز

از دود دل خسته‌ام ای دوست حذر کن — کآتش بمن سوخته دل در زده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم — با آنکه من سرزده را سر زده باز

نقد سره قلب که پالوده‌ام از چشم — از بسکه رویم همه بر زر زده باز

زد زمزمه عشق تو راه من سرمست — آری صنما راه قلندر زده باز

از غالیه بر هم زده خوش شکر و گل — امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ

هشدار که بر صید کبوتر زده باز

درآ که در دل خسته توان درآید باز — بیا که بر تن مرده روان گراید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

به پیش آینه دل هر آنچه میدارم — بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت — ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز — ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ

ببوی گلشن وصل تو می‌سراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاص و بندگی — از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی

دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس — که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بهر یکجرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی — فتنه میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل — دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم — گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که گشادی گفتا

حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده ام که مپرس — زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده ام که مپرس

آن چنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش | رنجهائی کشیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش | سخنانی شنیده ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگو | لب لعلی گزیده ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

در ضمیر ما نمی گنجد بغیر از دوست کس | هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار کندم کون ما گر میل کردی نیم جو | هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یکعدس

یاد میداری که بودی هر زمان با دیگران | ای که بی یاد تو هرگز بر نیاورد دم نفس

میبری چون شمع و جمعی از پس و پیشت روان | نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافل است آنکو بشمشیر از تو می پیچد عنان | قند را لذت گر نیکو نمیداند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها | تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مردمان را از عسس شب گر خیالی در سرست | من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

گوییت از اشکم چو دریا گشت و مستیم کباب | بر سر آیند این رقیبان سگسارت چو خس

حافظا این ره بپای لاشهٔ لنگ تو نیست
بعد ازین بنشین که گردی برنخیزد زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می صاف و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

اگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر هوسی — این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نو گل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار — وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو — خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بجلوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
تورا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش ... پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیکجو نمیخرند ... گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز ... گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست ... گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی ... فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا ... از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ ... باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا شناس که تقوی طلب کند ... خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

باز ای دل تنگ مرا مونس جان باش ... وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند ... ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک ... جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست ... گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش ... ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بردلش از غصه غباری ننشیند ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادش نظربازی حرام هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه میباید کشید این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پریوش حریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر | گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم | نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببرده است | بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ | لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش | بکردگار رها کرده به مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر | اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی | مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود | قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد | در آفرینش از انواع نوش دارو و نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام | زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب | که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد | بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش | ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نکویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسرّ غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خراب ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافرکیش

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

چونکه این کوشش بی فایده سودی ندهد
پس میازار دل خود ز غم ای زاهد درویش

پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا | نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت
که نزد بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش | بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم | که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفانامه که برد بدوست | ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست | ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید | تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت | ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد | نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم | که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش | چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش

منم غلام تو ور زانکه از من آزادی
مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش

ببوی آنکه زمیخانه کوزهٔ یابم
روم سبوی خراباتیان کشم بدوش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش
که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار
وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته بخامان دل فسرده دهید
که باده آتش تیز است و پختگان در جوش

نعیم روضهٔ رضوان بذوق آن نرسد
که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکنا باد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیر آمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چون است حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدارا
که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش | حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی | درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند | فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار | عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو | نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول | بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی | پروانه مراد رسید ای محب خموش

حافظ چه آتشی است که از سوز آه تو
افتاده در ملایک هفت آسمان خروش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصله بحر می پزد هیهات
چهاست بر سر این قطره محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از پادشه مکن ای دل
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش

ببانگ چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلی است رای انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر | که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش | که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | ز لعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار | که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نگه کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل می نوشم من از جام زمرد گون | که زاهد افعی وقتست و میسازم بدین کورش

بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بر این بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات زرق در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمیخرند
در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده
زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی تو را چشم بد ندید
ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آن است که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی
بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

ای که از کوچه معشوقه ما میگذری
با خبر باش که سر می شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه | بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
نازپرورد وصال است مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش | معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای طایر دولت که قدر وقت میدانی | گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم | بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | که مهتابی دل افروز است و طرف لاله‌زاری خوش

می در کاسه چشمست ساقی را بنام ایزد | که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

هرآنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست | سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش | باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش

ازبس که دست میگزم و آه میکشم | آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود | گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل صبور باش که آن یار تندخو | بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند | عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد | بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم | که به جان حلقه به گوش است مه چاردهش
من همان به که از او نیک نگهدارم دل | که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید | گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش
در پی آن گل نورسته دل ما یا رب | خود کجا شد که ندیدیم در این چندگهش
یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند | ببرد زود به سرداری خود پادشهش

جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ شود آرامگهش

مرا کاری است مشکل با دل خویش | که گفتن می نیارم مشکل خویش
خیالت داند و جان من از غم | که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز واپس ماندگان یادی کن آخر — چه رانی تند جانا محمل خویش

بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا — مگر یابم سراغ از منزل خویش

مرا در اول منزل ره افتاد — کی آید کشتیم بر ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم در این راه — ز بخت خوابناک غافل خویش

بکن جولانی ای آخر در ره ما
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش

این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند — آنقدر ای دل که توانی بکوش

رندی حافظ نه گناهی است صعب — با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش	میسپارم بتو از چشم حسود چمنش
همره اوست دلم باد بهر جا که رود	همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا	چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه	جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد	محترم دار در آن طرهٔ عنبر شکنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور	دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند	سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت	هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال	سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش	دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف	همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار	هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
شیوه ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح	چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذر / میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است / میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

تا نگردی آشنا زین پرده بویی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد / خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

از رقیبت لم نیافت خلاص / زانکه القاص لا یحب القاص

محتسب خم شکست و من سر او | سن بالسن والجروح قصاص
مطرب ما رهی بزد که بچرخ | مشتری هم بچو زهره شد رقاص
گوهر از بحر کی برون آرد | ترک سر تا نکند غواص
نقدی از عشق جوی نه از عقل | تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص | میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا | نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق | گر دم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانه ما در زده | که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما | زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
بهواداری آن شمع چو پروانه وجود | تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

قیمت در گرانمایه ندانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض | که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

بگل بمانده قد سرو ناز از آن قامت
خجل شده است گل گلستان از آن عارض

معانیی که ز حوران شرح میگویند
ز حسن و لطف برس این بیان از آن عارض

گرفته نافه چین بوی مشک از آن گیسو
گلاب یافته بوی جنان از آن عارض

بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام
بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنان که خوی شده جانا چکان از آن عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

دیدن روی خوب تو بر همه خلق واجبست
سجده درگه تو بر جمله ملایکست فرض

جان که فدای او نشد زنده جاودان نشد
تن که اسیر او نشد لایق اوست قطع فرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا
قصه شوق حافظا خود که رساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط
ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشتر است
گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

در فارس مستعمل نیست

خال سیاه را بر آن عارض سیم رنگ بین / راست ز مشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط

موی کشاده کرده خوی تا بچمن درآمدی / شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

که بهواش میدهم گرد مثال جان و دل / گاه بآب میکشم آتش عشق بسیج و بط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند / تا بمبارکی دهم بنده به بندکیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای دلبران شعر نگفته زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلح است و دوستی و صفا / که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار / اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

اگر چه خون دلت خورد لعل من بستان / بکام دل ز لبم بوسه خونبها حافظ

بیا بخوان غزلی تازه تر ز آب حیات / که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ

سحر گهی که چو رندان بنالی از سر درد / بکار من کنی آن دم یکی دعا حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا / بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چو ذوق یافت دل من بذکر آن محبوب
مراست تحفه جانبخش غمزدا حافظ

قسم بحشمت جاه وجلال شاه شجاع
که نیست باکسم از بهر مال وجاه نزاع

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

خدای را بمیم شستشوی خرقه کنید
که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که اذن نمیدادی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

برو ادیب ونصیحت مگو که دیگر تو
نه بینیم پس ازین هیچکه بکنج بقاع

ز زهد حافظ وطامات او ملول شدم
بساز رود وغزل گوی با سرود وسماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع
که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحیی وحریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است وصداع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق
بسر همی روم ای جان نمیکنیم نزاع

بس است ورد شبانه می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

هنر نمیخرد ایام وغیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

جبین وچهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حال همین است که بینی اوضاع

طره شاهد دنیا همه مکر است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روز من شبست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی تیزرو
کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقی است بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی باب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل شدم دمی در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب چشم
نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشد زهی طرب ور بکشم زهی شرف

طرف کرم زکس نبست این دل پر امید من
گرچه صبا همی برد قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزده است ازین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم
کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان صدق
بدرقه رهت شود همت شحنه النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب
قرین محنت و اندوه و همعنان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق / ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم کفیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب / که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و دردهای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم / باب دیده دهم باز خونبهای فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد جزای فراق

ز درد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست / خدای را بستان داد و ده سزای فراق

و در بعضی نسخ بجای کفیل ضمان و بجای ضمان نشان است

فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبان خون فشان نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر چه موی میانت بچون منی نرسد
خوش است خاطرم از فکر این خیال دقیق

از آن برنگ عقیق است اشک من همه وقت
که مهر خاتم چشم من است همچو عقیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوری است که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک ‌ ‌ ‌ ‌ از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق ‌ ‌ ‌ ‌ که خود برد اجلت ناگهان بتیره مغاک

مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ ‌ ‌ ‌ ‌ که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من ‌ ‌ ‌ ‌ که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک ‌ ‌ ‌ ‌ بمذهب همه کفر طریقتست امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل ‌ ‌ ‌ ‌ مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی ‌ ‌ ‌ ‌ دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک ‌ ‌ ‌ ‌ حق نگهدار که من میروم الله معک

توی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس ‌ ‌ ‌ ‌ ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن ‌ ‌ ‌ ‌ کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم ‌ ‌ ‌ ‌ وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکرریزی کن ‌ ‌ ‌ ‌ خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار جز بمرادم گردد ‌ ‌ ‌ ‌ من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری ‌ ‌ ‌ ‌ ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک
هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک

خوبان سبز که بر درت آیند جملگی
وانگاه خاک پای تو بوسند یک‌بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی
هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش بسجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند
نقش نگارخانه چین را کنند حک

از طرف بام روی چو ماه تو بر شبی
مانند آفتاب همی تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیستت یقین
زر خالص است و باک ندارد ز محک

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان بپیچ اگر میزنی بشمشیرم | سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول
قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین | خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول
دل چو آینه ام را غم تو صیقل شد | از آن همیشه ز زنگ خرد بود مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم | در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو | که طاعت من بیدل نمی شود مقبول
چو بر در تو من بی نوای بی زر و زور | بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم | که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول
خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدان شکل و شمایل | پروای کست نی و جهانی بتو مایل
گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان | دور از تو چه گویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم برقیبان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت ز دگر روز فزون است
به زانتوان کرد بروی تو تقابل

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی
چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو از هر گوشه
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که بر جان من است
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان
گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بر فروغ خور نجوید کس دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسنی جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل
طبع در لطفش نمی بیند بدیل

معجز است این شعر یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط | کس نیارد سفت دری زین قبیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

به عهد گل شدم از توبه شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه جام می است و من زین پس | نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم | که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

چرا بزیر لب جام زهرخنده زند | اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از جناب تو عمری است تا نتافته‌ام | نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

ازان نهفت رخ خویش در نقاب صدف | که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال | که بما میرسد زمان وصال

مالسلمی و من بذی سلم — این جیرانا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها — فصمت ههنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال

یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

فی کمال الجمال نلت منی — صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یکقطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است / دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از خم کمندت / شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است / خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است / از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب / آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما / ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان / راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش عشق بتان در خود مزن / ورنه در آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی / یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

یا منه بر خود که مقصد گم کنی / یا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده زیر پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز / باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظا گر معنیی داری بیار / ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل — در چند نسخه بجای شعر تخلص
این بیت را نوشته اند و دیگر شعر بعد از آن هم در آنجا نیست این درست نیست زیراکه در غزل سابق [illegible]

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کس شنید گفتا لله در قایل

دل داده‌ام بیاری عاشق کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی نپرسید امثال این مسایل
در داکه بر در خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم وسایل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت — اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب که بینم او را در گردنت حمایل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل — حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل فکر محال است — از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید — ای دوست مگر هم تو کنی حل مسایل
گشتیم جهان را که به بینیم و ندیدیم — همچون تو کسی زیبا در شکل و شمایل

ای زاهد خودبین بدر میکده بگذر — آن دلبر من بین که بود میر قبایل

از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست — چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — برمز خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بدان صحیفه عارض که گشت گلشن چشم — بدان حدیقه بینش که شد مقام خیال

بدان عقیق که مار است مهر خاتم جان — بدان گهر که شمار است درّ درج مقال

بطیب خلق تو و نفحه شمامه گل — ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک — بعشوهای تو و غمزهای چشم غزال

بگرد راه تو یعنی ببا بیان امید — بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال

بسرو ماه نمایت بآفتاب بلند — باستان رفیعت باسمان جلال

که بی رضای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شممت روح وداد و شمت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احاد یا جمال الحبیب قف انزل — که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل — بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که نقش تو در زیر هفت پرده چشم — کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان — که کس بجد ننماید ز جان خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

کوری خار نعره زنان تا چمن رویم — چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن — کایات خوشدلی همه آمد نشان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان — یار و شراب جوی و سر آستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بنده دولت خواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم
گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بنده توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می‌پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جائی دگر است — می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست — بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت — تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه — کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار — این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

گر دم زنی ز طرهٔ مشکین آن نگار — فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش — آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش — در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی‌خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم / دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم

بر دیگران نگار قباپوش بگذرد / ما نیز جامهای صبوری قبا کنیم

هنگام ذلت از نظر خلق در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد / ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

یکشب اگر بدست بیفتد نگار ما / مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم

گفتم بکشت کام دلم حاصل از لبت / گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام سست عهد / این چند روزه عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست / آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال / ان العهود عند ملوک النهی ذمم

در نیل غم فتاد و سپهرش بطنز گفت / الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

میجست از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم

چون خون خصم اسپو صراحی بریختی / با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

که چهارم خط ازرق و سیاه و سبز و شب و پنجم خط اشک

ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش
پر کن پیاله دم مخور اندوه بیش و کم

ای دل تو جام جم مطلب ملک جم مخواه
کاین بود قول بلبل دستان سرای جم

بشنو ز جام باده که این زال نوعروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

اگر شبی ز زبانم حدیث توبه رود
ز بی طهارتی آن را بمی غراره کنم

بتخت گل بنشانم بتی بسلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
همان به است که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای یابم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه / مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
بیانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم / دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو / سخن بخاک میفکن چراکه من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعهٔ همه محتاج آن دریم

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا کی بکام دل ز لب لعل او رسیم / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان بحالت رقصند در سماع — ما نیز هم بشعبده دستی بر آوریم

از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست — با خاک آستانه آن در بسر بریم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر — که پیش چشم بیمارت بمیرم

غم گیتی چو از پایم در آورد — بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی — بسیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — رسید تا سدره آواز صفیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند — که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقه تقوی چو حافظ — که گر آتش شوم در وی نگیرم

ز مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خمار خمر دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل دوست میبینم

رموز عشق و سرمستی من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت آمد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت یکسر به حوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

مددی گر به چراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق
خود بگو با تو من ای دیده روشن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث من است
اندر این منزل ویرانه نشیمن چه کنم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من رفته بود بخت
از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زان شب که باز در دل تنگم در آمدی
چون شمع در گرفت دماغ مکدرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من
بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی بیا و رخت اقامت بکوی ما
من خود بجان تو که از این کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی است
من حافظ کمینه سلطان کشورم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم
ترا می بینم و میلم زیادت می شود هر دم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راهیست اینکه اندازی مرا بر خاک و بگذاری
گذاری آر و بازم پرس تا گرد سرت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من بر آوردی نمیگوئی بر آوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت | نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم | تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست | بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم | که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله | که روز بیکسی آخر نمیروی ز برم
بهر نظر بت ما جلوه می کند لیکن | کس این کرشمه نه بیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم | چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم | بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم | ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی | که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان | گرم بود گله راز دار خود باشم

و محنت غربت را چون از خود بر نمی تابم تاقت ... بود قدسی غفر له

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود　　دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ　　وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چهل سال بیش رفت که من لاف میزنم　　کز چاکران درگه پیر مغان منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش　　ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من بدرد کشی ظن بد مبر　　کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه روست　　کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون در این قفس　　با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله پرورست　　کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

ازین عشق و دولت رندان پاکباز　　پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی　　در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل　　شد منت مواهب او طوق گردنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم　　من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم　　در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت | یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق | با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار | تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر | با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند | با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهره جان می شود غبار تنم | خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم | دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس | چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی عشق می آید | عجب مدار که همدرد آهوی ختنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوی | چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع | که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار | که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخمکش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا بسر منزل خورشید درخشان بروم

نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست
ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در سر زلفت بروز عهد ببستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ز بوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل می کشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر همه شب
براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
بامید غم تو خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
دفتر زرق ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر / دلق بسطامی و سجاده طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم / همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز / که بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند / ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است / این میانجی بر ارباب کرامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل سرگشته بگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / بهوائی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم / یا که چون نی ز لبانت نفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش
قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر
این همه از نظر لطف خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن
فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که در این پرده چها می‌بینم

کس ندیده است ز مشک ختن و نافه چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی
همه از تربیت لطف شما می‌بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بیچون و چرا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می‌بینم

درد ما از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

آن که میگویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت / وآن سر زلف پریشان نیز هم

عاشق از مفتی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
واصف ملک سلیمان نیز هم

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم / کز خیال تو بخود باز نمی پردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود / هیچ شک نیست که چون روز بدر اندازم

گفته بودی خبرم ده که زهجرم چونی / آنچنانم که ببینی و ندانی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت / گو همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی زغم خویش مرا / هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش میآید / که حلالت بکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام خردم نیز خلاصی بخشی
هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ از جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چو شمعش بشبی بگدازم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند
این همه منصب از آن شوخ پریوش دارم

ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یکسر موی بدست من و یکسر با دوست
سالها بر سر این رشته کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آن است که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغان است بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آن است که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شراب موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست
دیرگاهی است کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که بافسون جفا عهد وفا نشکستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود
که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود
کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوهٔ بنمای تا من طبع را موزون کنم

زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بندهٔ حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی — کآتش اندر جگر آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بی‌خواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش ز طره تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
می‌گفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزی است که دورم ز رخ ساقی و جام
بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور مثل
زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جا داشت کجاست
تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم

می بزیر کش و سجاده تقوی بر دوش | آه اگر خلق شوند آگه از این تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده می امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم | در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی در دام وصل آرم تذروی خوشخرام | در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن | در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست | وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش از این | لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست | یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش | زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست | فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

از یمین عرش آمین می کند روح الامین | چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل | التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالا بلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست — وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر میشمارم

مئی خوردم من از پیمانهٔ عشق — که هشیاری و بیداری ندارم

بدین شکرانه میبوسم لب جام — که کرد آگه ز دور روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان — چه باشد حق نعمت میگذارم

مکن عیبم بخون خوردن درین دشت — که کار آموز آهوی تتارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن پری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم — طره را تاب مده تا ندهی بربادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی عاشق را
رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال
دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد در خم محراب فلک — آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — مرید حلقه دردی کشان خوش خویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن در این چمنم سرزنش بخودرویی — چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواست که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست — کشیده در خم چوکان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروریست — غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی — که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک — غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد پند
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در دو صد نامه محال است که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

رند و یکرنگم و با شاهد و می مصحبت
نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید خلاص از سر زلفش حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم مدعی
غارت کنیم باده و دلبر بر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد — روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو — گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند — غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن

پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام — وز خدا صحبت او را بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلوده خود می‌آید — که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که امشب من نیز — بهمین کار کمر بسته و برخاسته‌ام

با چنین فکرتم از دست بشد صرفهٔ کار — بر غم افزوده‌ام آنچه ز دل و جان کاسته‌ام

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب — بو که سیری بکند آن مه ناکاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا

بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

باده گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک
نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت جام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این مجلس بجوید خوشدلی از وی مجوی
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم
هم دل بر آن دو سنبل هندو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

بی ناز نرگسش سر سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف
این کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل — در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم
عمری گذشت و ما بامید اشارتی — چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست — در حلقه‌های آن سر گیسو نهاده‌ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
نشان مرد خدا عاشقی است با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان موی میانش که دل در او بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
بر این دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من — بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم
من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا — بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست — که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک — ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به ز مداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری ... که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا ... ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش ... کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل ... ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش ... چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم ... نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم ... دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک ... بدر میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند ... کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار ... تا کی از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز ... سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر ... سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم ... مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن | تو مرا بین که در این کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم | هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد جام و سبو | اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا | فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت | ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست | پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم
من نخواهم که ننوشم بجز از راوق خم | چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم | همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد | آه اگر زانکه در این پرده نباشد بارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن | از نی کلک همه شهد و شکر می بارم
بصد امید نهادیم در این حلقه پای | ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
چون نفس در گذر باد نسیمی یارم | با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانهٔ او شد در خواب | کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

گرچه ما بندگان پادشهیم | پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی | جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقه گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند | ماش آیینه رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب | ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار همت ما | که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقف است که ما | روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم | دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود | شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ٔ اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر برسد در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده ببارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ | زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرقه و امید | از موج سرشکم که رساند بکنارم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم

امروز مکش سر ز کنار من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیار | کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان از لب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم | چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست | در دست سر موئی از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب | از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نماز من میخواره نیازی | در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید | محراب کمانخانهٔ ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی | چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

آمدم که به یک خنده دهم جان چو صراحی · مستان تو خواهم که گذارند نمازم

محمود بود عاقبت کار در این راه · گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که در این دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم · شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست · من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سر این خوان من بیسامان را · زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی · تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدا · تا بدانی که در این خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بر یار ببر · که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحه خون دل ما درهم چین · که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر رندم اگر شیخ چکارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما بر آریم شبی دست و دعائی بکنیم · غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی · تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

خنک شدیم طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

آنکه بیجرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

در ره نفس کز و سینه ما بتکده شد
تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبیست مبادا که خطائی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ئی
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم
اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه صد عاقل زاهد زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پیش داد مبادست
از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبروی میرود ای ابر خطاپوش ببار | که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم | خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد | حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود | ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت | ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید | جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت ز خود شد دلفریب | ما دم همت بر او بگماشتیم

چون نهادی دل بهر دیگران | ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم | جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم | سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است | کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداری کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست
ندارد هیچکس یاری چنین عیشی که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله | نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام | خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد | که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست | هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب درخور باشد | من لهٔ یقتل داء دنفا کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل ترسم | ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم کرم رخ بنمای | سرو مینازد و خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر | عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید | بروای شیخ که شد برتنم این خرقه حرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم | بیا که پیش تو از خویش بی زبان برویم

سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم | رها مکن که در این حسرت از جهان برویم

روا مدار که جان بسته‌ی ما زجهان — ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

خوش آن زمان که ببینیم دهان لب تو — تو خود بگوی که ما از برت چسان برویم

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم — روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل مباده بهر طریق که هست — که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

مگو که حافظ از این در برو برای خدا — که هرچه رای تو باشد جز این بر آن برویم

مزن بر دل ز ناوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است — زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق — جوانبخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می — اگر حرفی کشد کلک دبیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده‌ام با میفروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آندم که استغنای مستی — فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم — اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آندم برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی — پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین — تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش — تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من — بجفای فلک و جور زمان برخیزم

سرو بالا بنمای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست — کردم اشارتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطنز گفت حرامست می مخور — گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند — معذورم ار محال تو باور نمیکنم

این تقویم بس است که چون زاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلسم ازآن رو مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام — حقا که می نخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی — آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

واعظ ز تاب فکرت بیحاصلم بسوخت — ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آیینه ندارم ازآن آه می کشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس — که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان — که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت — وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایه نظم بلندست و جهانگیر بگوی — تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین — می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم — گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

با وجود بینوائی رو سیه بادم چو ماه
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوه رندی نه لایق بود طبعم را ولی
چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

دوش لعلت عشوه با میداد عاشق را ولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد وقت گل چه سودائی است حافظ هوش دار
تا اعوذی خوانم و اندیشه دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای دلیل راه که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات می کند
چندانکه اینچنین زدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد | کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم | ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد | لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

اگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز | سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود ز انعامت | ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد | تذرو طرفه میگیرم که چالاک است شاهینم

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم | همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

هر کسی روز بهی میطلبد از ایام | علت آنست که هر روز بتر می‌بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است | قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد — هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن — که من این پند به از در و گهر می بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است — جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمی کنیم — لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکی است — مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل زآب فیض تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز من بر مدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس — واز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل است — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست — تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران — وز ساقیان سروقد گلعذار هم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ورنه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم خوشش ساقی خراب افتاده‌ام لیکن — بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر — بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی باشد — جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت — ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

عمری است تا من در طلب هر روز گامی میزنم — دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود — دامی براهی می‌نهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان سایه سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآید قصه ام چندان نماند غصه ام
زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

برو ای طبیب از سرم که خبر ز سر ندارم
بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به
می ناب نوش و هم ده که غم دگر ندارم

غم ار خوری از این پس نکنم ز غمخوری بس
نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم

ز زرت کنند زیور بزرت کشند در بر
من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم

دگرم مگو که خواهم که ز درگهت برانم
تو برای و من برانم که دل از تو برندارم

بمن ار چه می پرستم مددی بدی که مستم
مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجوئی غم دل ز تند خوئی
چو بگویمت بگوئی سر درد سر ندارم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم

بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم به خیال سر زلف تو حیفست
ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت در این عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یکبوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامه ها شد داستان انجمن

بعد ازین نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایران نافه مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

شخصا تعالی له اویس القرنی یحشر یوم القیامة امة واحدة الحدیث داور

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن

درد دل درویش و تمنای نگاهی
زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

گر لاف زند ماه که ماند بکمالت
بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی
بخرام در این بزم و دو صد جامه قبا کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند
ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن

با دلشدکان جور و جفا تا بکی اعز
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان — می پرورد بناز تو را در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است — کآب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست — دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالابلند عشوه گر سرو ناز من — کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیده معشوق باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام — کو فاش کرد در همه آفاق راز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد — محراب ابروی تو حضور نماز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند — یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او — گردد شمامه کرمش کارساز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر — میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود — هم مستی شبانه و راز و نیاز من

یاران بیاز و نعمت و ما غرق محنتیم
یارب بساز کار من ای کارساز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

طریق صدق بیاموز ز آب صاف دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا غنچه از هواداری
ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله ببین
شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش
معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خاریست
گو شرم بادش از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت — تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم به بویت جامه بر تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست — نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ — که سوز دل شود بر خلق روشن
مرو کز سینه ام آه جگرسوز — برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم در غمم خندد چو صبح ... ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل ... ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود ... کام بستانم ازاو یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یکنظر سیرش ببین ... گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید حیف نیست ... بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق ... خلق در هر گوشهٔ افسانهٔ خواند ز من

خدارا کم نشین با خرقه پوشان ... رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست ... خوشا وقت قبای میفروشان

چو مستم کردهٔ مستور منشین ... چو نوشم دادهٔ زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نداری ... گرانیهای مشتی دلق پوشان

در این صوفی وشان دردی ندیدم ... که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشای ... که از شوق می لعلست جوشان

بیا در زرق این سالوسیان بین ... صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش ... که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن
بدینسانش فرو مگذار و مشکن

وگر دل سرکشد چون زلف از خط
بدست آرش ولی در پاش مفکن

چو شمع ار پیشم آیی در شب تار
شود چشمم به دیدار تو روشن

بگلزارم چه کار اکنون که بیتت
جهان بر چشم از رویت چو گلشن

ز سرو قامتت ننشینم آزاد
همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مهرت گر بتابم ذره روی
چو خورشیدم فرود آید ز روزن

کجا بر تنگ شکر دست یابد	گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نیکو ید کسی بر وجه احسن

ز در در آو شبستان ما منور کن
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان
ز در در آو تماشای باغ و منظر کن

از آن شمایل و الطاف و حسن خوش که توراست
میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت
بر شمامه و چون عود عطر مجمر کن

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود
حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تو اند
کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمی فشاند نور
ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن

از این مرقع پشمینه تنگ در تنگم
بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

و گر فقیه نصیحت کند که می مخورید
پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده
بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان
که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده ما شو و برخور ز همه سیم‌تنان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می‌داری
شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین‌ذقنان

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی پرچین نمی‌گشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند / زنهار کاسهٔ سر ما پرشراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

کار صواب باده‌پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خسته بخوان / لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

انکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود / گو نفسی که روح را میکنم از پیت روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین / کز دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن / جسمم از آن چو چشم تو خسته شدست و ناتوان

انکه مدام شیشه‌ام از می لعل داده است / شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار / بطره گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن

باهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ / تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بعشوه نرگس مست خراب را
وز رشک چشم نرگس رعنا پر آب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده‌ایم
با دیگران قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سرخوشیم و باده ما در پیاله کن
بدست را بغمزه ساقی حواله کن

در جام ماه باده چون آفتاب ریز
بر روی روز سنبل شب را کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
غسلی برآر و توبه هفتاد ساله کن

صوفی بگریه چهره مجلس بشو چو شمع
آهنگ رقص ما همه از آه و ناله کن

گر نوعروس دهر در آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایری است قدسی عرش آشیان — از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما — باز نشیمن کند بر سر آن آشیان

چون بپرد زین جهان سدره بود جای او — تکیه که باز ما کنگره عرش دان

سایه دولت فتد بر سر عالم بسی — گر بزند مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان نیست بجز فوق چرخ — کان وی آن معدن است جان وی از لامکان

عالم علوی بود جلوه که مرغ ما — آب خور او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامه توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجب است نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

عنایت جناب احدیت است نه باکتساب و اجتهاد داور

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب	که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان	هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان
مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون	تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست	بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل	گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم	چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چو می نویسد بر عارضت خطی	یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

بفکن بر صف رندان نظری بهتر از این	بر در میکده میکن گذری بهتر از این
در حق من لبت آن لطف که میفرماید	گرچه خوب است ولیکن قدری بهتر از این
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید	گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم	مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجهٔ غافل هنری بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنوای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

دل آزردهٔ ما را به نسیمی به نواز
یعنی آن جان زتن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند
یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنوای پیک سخن گیر و سخن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من
یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان

بروای طایر میمون همایون طلعت
پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش زغریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند — گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو — رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام — ورنه دانی که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من — برد دل و جان من دلبر جانان من

از لب جانان من زنده شود جان من — زنده شود جان من از لب جانان من

روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست — خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من

این دل حیران من واله و شیدای تست — واله و شیدای تست این دل حیران من

یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست — مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من

سرو گلستان من قامت دلجوی تست — قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین — عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش — گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای نصیحتگو خدا را رو ببین و رو ببین

لرزه بر اعضای مهر از رشک آن رخ بنگر — نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست — جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین

زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهد — با هواداران رهرو حیله هندو ببین

آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم — کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب — تیزی شمشیر بنگر نیروی بازو ببین

حافظ ار در گوشه محراب نالد رواست
ای ملامتگر خدا را آن خم ابرو ببین

ای لب آب حیات تو ای قدت سرو چمن — ای رخت خورشید خاور وی خطت مشک ختن

همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو — چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیدست گل در باغ ای سرو روان — بر تن خود چاک می سازد ز خجلت پیرهن

رشته مورست آن یا سبزه گرد رخت — ذره خورشید یا درج درست آن یا دهن

بوسه میخواهم ز تو لب را بدان میگزی — میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان — این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من — داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع تر ز روی تو صورت نبست لیک
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

تا پیش باز بخت روم تهنیت کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

بر صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم
یا شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند
با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار | با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
آنکس که گفت خاک در دوست کیمیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن به بوی من دوش میگریست | آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست | ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد | کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
جان پرور است قصه ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو | خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام | ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال | از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

یار بدان مباش که مانند بخت تنگ
یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

فردای روز حشر که عرض خلایق است
باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش‌لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو

عرض حاجت در حریم حرمتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جانبخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقه آن شراب روشن باد
که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو
پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است
جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه در خور همند
این همه نقش میزنم در طلب وفای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد
کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولت است
آنجا بسای چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآیینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام بباده‌فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروزنامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آخر در این خیال که دارد گدای شهر
روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازاو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار
کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر در این کهنه کشتزار
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس وفا و مهر براو خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحر بزکه لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت گر ز لعل من بوسه داری آرزو | مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو | جهان پر فتنه می‌بینم از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی | نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش | که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان حسن در بازو باد | که از شستی به تیر او کشد بر مه کمان ابرو

روان گوشه گیران را ز حسنش طرفه گلزار است | که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

رقیبان غافلند اما از آن چشم سیه هر دم | هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی | که آن را این چنین چشم است و این را آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم | که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید | گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب گرد مکن کاین عیار | تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک | از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق | خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار در و لعل ارچه گران دارد گوش | دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن | بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد | زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش | ور قفائی خوری از دایره خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو | چین شکن زلفت چون نافه چین خوشبو

ماهست رخت یارا وز شکست خط تابش | سیمست بت یا عاج سنگست دل یار و

لعلت بدر دندان بشکست لب پسته | زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

آن رایحه زلفت یا نکهت عنبر | یا غالیه میاید در باغچه حسن او

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت | ای کاش توانستم گفتن سخنی با او

بدگوی توان باشد گر یار کند منعت | گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو

بیدق بفتح با و فتح دال نقطه دار پیاده شطرنج و آن معرب پیاده است
چنانکه از مدار و رساله معمات و ساره

با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش | نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدی است پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو | باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی | بوسه ستان بآرزو تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری | باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من | نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه | انی رایت دهراً من هجرک القیامه

هر چند آزمودم از وی نبود سودم | من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت | لیست دموع عینی هذی لنا العلامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا | فی بعدها عذاب فی قربها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم | والله ما راینا حباً بلا ملامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود | خود می شود محقق از آب چشم خامه

باد صبا ز حالم تا که نقاب برداشت — کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد ساقی بیار جامی
حتی یذوق منها کاساً من الکرامه

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای — آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنک — در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا با پا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

هر زاهدی که دیده یاقوت می‌فروشت — سجاده ترک داده پیمانه در کشیده

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت — گه این کمین گشاده گه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل — باشد ز تیغ هجرت در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم به سر برآید — چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عشوه دل ز حافظ چون برده بدید

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود
ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده بر سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ببین که شخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار افق کنند نگاه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر / سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده / صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوشخرامش در ناز پروریده

لعل فصیح شیرین قد بلند چابک
روی لطیف نازک چشم خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وآن خنده دلآشوب
وآن رفتن خوشش بین وآن گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

تاکی کشم عتابت از چشم نیمخوابت
روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

صد شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی
یا رب که مدعی را بادا زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز طرف کله گوشه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچکان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است / بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف / ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی / که صفائی ندهد آب تراب آلوده

[illegible]

[illegible]

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست | که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ برو و نکته به یاران مفروش

آه از این لطف به انواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه | گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زاد ره از می | ز شهر هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه‌ای داد | که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم | که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار | اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه | که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست | خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی | که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برآییم | از این دریای ناپیدا کرانه

سرا خالی است از بیگانه می نوش | که نبود جز تو ای مرد یگانه

وجود ما معمایی است حافظ

که تحقیقش فسون است و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی پیاله ده تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر نخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش
که جام زرکش که لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده است
از قامتت سرو از عارضت ماه

رو بر نتابم از راه خدمت
سر بر ندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار راه است — صوفی نداند این رسم و این راه

دیشب بروئیش خوش بود وقتم — از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ — ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق انگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

آئین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آئینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتام القاه

عاشق چه نالد گر وصل خواهد — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل — گر می شنیدی پند نکوخواه

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه — مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده — قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب — این چنین با همه درساخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی — بازم از پای در انداخته یعنی چه

سخن رمز دهان گفت و کمر سر میان — زین میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول — عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار — خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرد اله — درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دورو — که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در میر گدای شو حافظ — تو این مراد نیابی مگر بشیء الله

... داست کسیکه در ازلش که غرض روز قسمت باشد در قسمت جام معرفت نصیب افتاده و وقوع

بقیه حاشیه در صفحه آتی

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و باکس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم من ندیده است — ز مروارید گوشم در جهان به
ولا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم زاهدا دعوت مفرمای — که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن برین در — بجان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید — که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران — که رای پیر از بخت جوان به
اگرچه زنده رود آب حیاتست — ولی شیراز ما از اصفهان به
سخن اندر دهان دوست گوهر — ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان ازل کاشکی این تخم نکشتی
امروزش نقد است کسی را که در اینجا — یاری است چو حوری و سرایی چو بهشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

کلک تو مریزاد و زبان شکرینش
مهر از تو ندید ار جوابی بنوشتی

معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق
در آب محبت گل آدم نسرشتی

با کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست
کو راهروی پاکدلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی نهشتی

اتت روائح رند الحمی وزاد غرامی
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین
بسان باده صافی در آبگینه شامی

اذا تغرب عن ذی الاراک طائر خیر
فلا تفرد عن روضها انین حمام

خوشا دمی که در آئی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام

بسی نماند که روز فراق سر آید
رأیت من هضبات الحمی قباب خیام

شورو رود ض جمع روضه بمعنی مرغزار است دادر

من ارچه هیچ ندیم از برای خدمت شاهان | ز هر کار صوابم قبول کن بغلامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم | تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی
بعدت منک وقد صرت ذائبا کهلال | اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی
وان دعیت بنجد و صرت ناقض عهد | فما تطیب نومی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست نظم شعر تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی | ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی
زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید | بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی
گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ | بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت | آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
بر خاک در خواجه که ایوان جلال است | گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

ترسابچهٔ دوش بمن گفت که حافظ
حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری | زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن درازدستی | با طرهٔ او چه کار داری

ای گل تو کجا و روی زیبایش
او مشک و تو خار بار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش
او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش
در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش
در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بدست که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصال است حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست — کفر است درین مذهب خود بینی و خودرایی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم — رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دیشب گله زلفش با باد همی گفتم — گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا آنجا با سلسله میرقصند — اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست — شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده — تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای آنچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات — تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

باز ار چه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست — مثل تو کس ندیدست این علم را کماهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا ملجا البرایا یا واهب العطایا — عطفا علی مقل حلت به الدواهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی — ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گه گاه میبرد نام — رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

بر فقیری که نازل شده است بر او دواهی و نازلها داور

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان — شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی — اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی — بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر چرا — در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا — بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده‌اند — ایدل تو این معامله باری نمیکنی

ترسم که زین چمن نبری آستین گل
کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی

در آستین کام تو صد نافه مندرج
وآن را فدای طره یاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک
واندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی
هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان بدرآیی

تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقت است که همچون مه تابان بدرآیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

شاید که بآبی فلکت دست بگیرد
گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآیی

در خانه غم چند نشینی بملامت
وقت است که از دولت سلطان بدرآیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مبر امید که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبه احزان بدرآیی

ای روضه بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ / وآب خضر ز نوش دهانت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

در آتش از خیال رخش دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت / وین آتش درون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه دانش و دینت ز دست رفت / صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ / هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازان آه و ناله چیست / از تو کرشمهٔ وز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی / در عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب / یا بر آتش آب یا بر روت خوی

می شد از چشم آن کمان ابرو و دل / از پیش میرفت و کم میکرد پی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست / رو موذن بانگ بر میزن که حی

در بنی عامر بسی مجنون شوند / گر برون آید دگر لیلی ز حی

نی دمی لب برلب مطرب نهاد | چنگ را در زیر ناخن کردنی

آنکه بهر جرعهٔ جان میدهد | جان از او بپستان و جامی ده بوی

عود در آتش نه و منقل بسوز | غم مخور از شدت سرمای دی

با تو زین پس گر فلک خواری کند | باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش گر عطا | نامه حاتم ز نامش گشت طی

چنگ را بر دست مطرب نه دمی | گو رگش بخراش و بخروشم ز وی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

ایکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی | لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت | حالیا نیرنگ نقش خود در آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش | جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرابم طاعت من دکن | کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من | سایه دولت بر این کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی آنکه از نقش خیال | تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه گاه | وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف | چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب | از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

زینهار از آب شمشیرت که شیر از از آن | تشنه لب گشتی نهنگان را در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم | شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت | زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای که دایم بخویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد | که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود | عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی | سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت زهر هلاهل دارند | قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیده ما چو بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت گویند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایکه در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم
بشنو ای خواجه گر زانکه مشامی داری

کامی ار طلبد از تو غریبی چه شود
توئی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

تو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود
میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد
توئی ای جان که درین شیوه خرامی داری

بس دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری
بندگان از بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار نا کرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در رنج خود پرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شوار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما زاهد قرابه پرکن
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

در حلقه مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق رندان چالاکی است و چستی

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

اگر خرقه به بینی مشغول کار خود باش
هر قبله که باشد بهتر ز خود پرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان / چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دید زلف پستت
باجمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دست رس بجان بودی / کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
وگر دلم نشدی پای بند طره او / کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است / بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پای ترا / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال / چو این نبودی ای کاش بار آن بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور / که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی / اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی / خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی
زمام دل بکسی داده ام من مسکین / که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
سرم ز دست شد و چشم انتظار سوخت / در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

زهی کمال که منشور عشقبازی من
از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی

مرا که از رخ تو ماه در شبستان است
کجا بود بفروغ ستاره پروائی

گذر است دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا ببین تو اگر میکنی تماشائی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که مرده‌ایم بداغ بلند بالائی

در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند
عجب مکن ز سری کو فتاده در پائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنائی

ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب
اگر سفینه حافظ رسد بدریائی

پدید آمد رسوم بیوفائی
نماند از کس نشان آشنائی

برند از فاقه پیشش هر خسیسی
کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضل است امروز در دهر
نمی‌بینند ز غم یکدم رهائی

کسی کو جاهل است اندر تنعم
متاع او بود هر دم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب
که دل را زو فزاید روشنائی

نبخشندش جوی از بخل و امساک
اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دوش میگفت
برو صبری بکن در بینوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا بیفتی بر سر آئی

بروز ابر بامیدی داری
که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر که دارد لاله در دست
بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در رشته دیوانگان کش
که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز
که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند
اگر خواهی خلاص و رستگاری

بوقت گل خدارا توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

عزیزا نوبهار عمر بگذشت
چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب
عیش با آدمی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات	گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات	مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن	که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می	علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار	که میرسند ز ره رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند	مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو	منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفر است	بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر	فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته اند بر ایوان جنت الماوی	که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی	بده بشادی روح و روان حاتم طی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت	ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ	پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

شیء است ای و خلقنا من الماء کل حیوان او صیرنا کل شیء حی بسبب من الماء داور

بفراغ دل زمانی نظری بماهرویی
به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هویی

بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف رویی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب ما را
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیری
بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن نگارا
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یک سال هست روزی
وآندم که بی تو باشم یک روز هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند براسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن — کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم — پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

می خور بشعر بنده که دل تنگیت مباد — بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس — خدارا گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمائی رخ به رندان
تو کز خورشید و مه آئینه داری

بدر رندان مگو ای شیخ و هشدار
که با حکم خدایی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم
تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری
که هم به باده توان کرد دفع مخموری

به هیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس
اگر بود نه نگار و شراب انگوری

ز سحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش
که از نمودم و سودی نداشت مغروری

بسی فریب بدادم صلاح خویش از دست
دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز
اگرچه نیست ادب این سخن ز دستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
نهاد کشور دل باز رو به معموری

بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدان که کشیده است محنت دوری

ترا که هرچه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال من زار ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می چو سبکروحی ای لطیف مدام
علی الخصوص در این دم که سرگران داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

مکن عتاب از این بیش و جور بر دل من
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد روزی
برو که هرچه مراد است در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکنم خسرو گوید
حدیث یا شکر است اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو مگر بر لب جوئی ز هوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بنده بگزیده او
که بجای من بیدل دگری نگزینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد تحسینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار
ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی

صعبم آید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
که تو خوشبوتر ز گل سوری و چون نسرینی

سخن سعدی شنو از بندهٔ مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد
بهتر آن است که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد از این ما و گدائی بپر منزل عشق
راهرو را نبود چاره بجز مسکینی

تو بدین دلکشی و نازکی ای مایهٔ ناز
لایق بزم که خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار نگیرند بدین آسانی

جام را طاقت پروانهٔ دل سوخته نیست
نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی
با تو گستاخ نشستن بود از نادانی

فاش کردند رقیبان تو سرّ دل من — چند پوشیده بماند خبر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو — واجب آن است که بر دیده بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی — گفتمش چونی و چون میکنی از زندانی

گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن — هر گدا را نبود مرتبه سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سکبانی

جای حضور و گلشن امن است این سرای — زین در بشادمانی و عیش و طرب درآی

ای کاخ دولتی ز چه خاکی که مدرج است — در شاخسار گلشن تو سایه همای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح — جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی — خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

فرخنده نوگل تو چمن را حیات ده — جعد بنفشه تو صبا را گره گشای

مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم — زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب — جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر از این گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر سوت آه بیداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چو پرگاری

چون در جهان خوبی امروز کامگاری
شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم
گر شمه بدانی دانم که رحمت آری

از باده وصالت گر جرعهٔ بنوشم
تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری

در هجر مانده بودم باد صبا رسانید
از بوستان وصلت بوی امیدواری

ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر
گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

دکان عاشقی را بسیار مایه باید — دلهای همچو آذر چشمان رود باری

اگرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم — سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی — که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست — گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب — گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی

خیال اگر نشدی سد آب دیده من — هزار چشمه بهر گوشه روان بودی

کسی بگوی دیم کاشکی نشان میداد — که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است — بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

ز پرده کاشکی برون آمدی چو قطره اشک — که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بر بستی
چو نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی — چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی

نه صورتی که گل گلستان فردوسی / نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی

بسی حکایت حسنت شنیده‌ام جانا / کنون که دیدمت الحق هزار چندانی

تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران / دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی

ز جستجوی تو ننشینم ار چه هر نفسم / میان خون دل و آب دیده بنشانی

ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم / گرم ز دست فراقت بسر بگردانی

تو چون سپهر جفا پیشهٔ و عالم / ز روزگار نهاده است رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشائی / چو درد و محنت حافظ یقین همی دانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی / گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم / شیشهٔ باده و سیمین کفی و رخ زیبائی

جای من دیر مغان است و مروج طلبی / رای من روی بتان است و مبارک رائی

چه کنی کوشش که در دهر چو من شیدا نیست / نیست این جنس سخن بو الهوسی رعنائی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد / که مرا نیست بغیر از تو کسی پروائی

با ادب باش که هر کس نتواند گفتن / سخن پیر مگر برهمنی دانائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ / زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یکحرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینائی

دل که آئینهٔ شاهی است غباری دارد — از خدا می طلبم صحبت روشن رائی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالائی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت — بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود — ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن — در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

بکار خویش بدست خسان همی ملهم — چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

بشد ز فرقت یوسف دو دیدهٔ یعقوب — بیار باد فرح بخش بوی پیرهنی

ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

ازاین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشه بنشین سرخوش و تماشا کن — ز حادثات زمانی برخ شکردهنی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد دراین بلا حافظ — کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی — کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت و یار سفر کرده میرسد — ایکاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست — آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — هردم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش — یا باد صبح او سوی ما رهبر آمدی

آنکو ترا بسنگدلی کشت رهنمون — ایکاشکی که پاش بسنگی برآمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم — مظلومی ار شبی بدر داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق — دریا دلی بجوی و دلیری سرآمدی

جانها نثار کردمی آن دلنواز را — گر همچو روح جلوه کنان در بر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی — آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم — میکردم اندر آن گل و بلبل تاملی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بی بلای خار نچیدست از او گلی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق — آن را تغیری نه و این را تبدلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاری است که ما را نگران میداری — مخلصان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد — این چنین عزت صاحبنظران میداری
نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری
پدر تجربه آخر توئی ای دل ز چه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه	عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری

گوهر جام جم از کان جهان دگر است	تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

کیسه سیم و زرت نیک بباید پرداخت	این تمنا که از سیمبران میداری

ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور	چشم سیری عجب از بی بصران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ	سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دین و دل رفت ولی راست نمی آرم گفت	که من سوخته دل را تو بر آن میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند	همه را شیفته و دل نگران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار	دست در خون دل پرهنران میداری

گذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کزو پخته شود هر خامی	گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت	ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیز است دلا	رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد	که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است	که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن ‌‌‌‌‌‌ برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد ‌‌‌‌‌‌ بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی ‌‌‌‌‌‌ کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم ‌‌‌‌‌‌ خوشا دمی که بمیخانه برکنم علمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی ‌‌‌‌‌‌ پیاله گیر و بیاسا بعمر خویش دمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد ‌‌‌‌‌‌ برو بدست کن ای مرده‌دل مسیح‌دمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق ‌‌‌‌‌‌ چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند ‌‌‌‌‌‌ بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است ‌‌‌‌‌‌ اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله اما سحاب رحمت دوست ‌‌‌‌‌‌ بکشت‌زار جگرتشنگان نداد نمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده‌هاست ‌‌‌‌‌‌ ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنکس ‌‌‌‌‌‌ که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست ‌‌‌‌‌‌ بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا
زانسوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود
سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

کامل روی چو باد صبا را ببوی زلف
شیرین بقید سلسله در کار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمیاید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از ره عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر آن را که دگر بار رسیدی به بهار — بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز — ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها — یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

صوفی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار — کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوه او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — وامروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد — جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد — فراش باد هر ورقش را بزیر پی

در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی — تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعی بارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند | آهنگ چنگ و بربط و طنبور نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان | استاده است سرو و کمر بسته است نی

اشیا روزکار بی ساز در گرو | کز مرد راه باز نمانداست هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید

تا حد چین و شام باقصای روم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی | خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز | ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن | که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور | پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزه فتان و ابخشی و در دلگیر | بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی

جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست | ز مهر او چه میخواهی در او همت چه می‌بندی

همائی چون تو عالیقدر و مهر استخوان تا کی | دریغ آن سایه دولت که بر نا اهل افکندی

در این بازار اگر سود است با درویش خرسند است | خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است | باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند | سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

در بعض نسخ این بیت بجای مقطع حافظ [illegible]

سحر که رهروی در سرزمینی
همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف | که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد | چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار | که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب | چراغی برکند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشان است | نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن | اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس | نه درمان دلی نه درد دینی
اگرچه رسم خوبان تندخوییست | چه باشد گر بسازی با غمینی
در میخانه بگشا تا بپرسیم | مآل حال خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندیست | نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی | گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
با ادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور
که نه بخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی
وجاوبت المثانی والمثالی

علی وادی الاراک و من علیها
و دور باللوی فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم
وادعو بالتواتر والتوالی

مثال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی

مشعوف بابات المثانی و مفتون برنات المثانی و تفسیر شده است مثانی دوم با وتار عود
بقیه حواشی در حاشیه صفحه آتی

اموت صبابة یالیت شعری
متی نطق البشیر عن الوصال

لحبک راحتی فی کل حین
و ذکرک مونسی فی کل حال

سویدای دل من تا قیامت
مباد از شور سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

ز خلوت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدا را
نگهدارش بحفظ لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهل است
زیان جانی و نقصان مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بر آن مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان
بر آن شمع خلوتگه پارسایی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای
دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رو مگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشایی

عروس جهان گرچه در حد حسن است
ز حد میبرد شیوه بی وفایی

می صوفی افکن کجا میفروشند | که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گوئی نبوده است خود آشنائی
دل خسته من گرش همتی هست | نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیاموزمت کیمیای سعادت | ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق | الاقی فی هواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی
بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان | بشعر پارسی صوت عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم | سقاک الله من کاس دهاق
جوانی باز می آرد بیادم | صدای چنگ و نوشانوش ساقی
می باقی بده تا برفشانم | بیاران مست و خوشدل عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعسا لایام الفراق
دمی با نیکنامان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی

دال بی نقطه جام پر یعنی سیراب کند ترا حق تعالی از جام پر [illegible]

مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز / ولی گه گه سزاوار طلاقی

رعینا العشق فی مرعی حماکم / حماک الله یا عهد التلاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی

نهانی الشیب عن وصل العذاری / سوی تقبیل وجه و اعتناق

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ دعای جان ساقی

سبت سلمی بصدغیها فوادی / وروحی کل یوم لی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشای / واوصلنی علی رغم الاعادی

امن انکرتنی عن حب سلمی / غریق العشق فی بحر الوداد

نگارا در غم سودای عشقت / توکلنا علی رب العباد

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی جوی مولتان آید همی

چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو
ساقیا جامی بیاور تا برآسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت
صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبت می‌بوسم و درمی‌کشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس
نه کس را می‌توانم دید با وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد
که می‌داند که جم کی بود و کی کی

بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمش مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدائی
که باشد خون جامش در رگ و پی

و از آن نتواند خارج شد بقیه حاشیه قبل در صفحه بعد است

لبش میبوسم و خون میخورد جام
رخش می بینم و گل میکند خوی
چو مرغ باغ میگوید که هو هو
بده از دست جام باده هی هی
چو مجنون در پی دیدار لیلی
بباید گشتن ای دل کرد هر حی
تو با سلطان گل خوش باش و می نوش
غنیمت دان خلاص همن از دی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

شهریست پر حریفان از هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر میکنید کاری
چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی
در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری
ای روی خوبت از گل صد بار نازنین تر
یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری
جسمی که دیده باشد از روح آفریده
زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی
کم غایت تمنا بوسیست یا کناری
می بغش است دریاب وقتی خوش است بشتاب
سال دگر که دارد امید نو بهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق دوست در او
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

ز جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام می است آنکه در سبو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

زمانه گر همه مشک ختن بهر باد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

بوم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر باو رسی از شرم سر فرو داری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب بشکفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

بالای آن است از کتب قدیمه والطف و احسن است قدسی عفرله

خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار یار کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار تو را درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بی نیازی یزدان که می بیار
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار دل
خون خورد و برنشاند تو خواهی که برکنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود گاه بی بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بعذر نیمشبی کوش و ناله سحری

ببوی زلف و رخت میروند و می آیند
صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن
ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی داد
دعای نیمشبی بود و گریه سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست
نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع خلوت دگری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت
از این سپس من و رندی و وضع بیخبری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز من بلفظ دری

بیا که وضع جهان را چنانکه می‌بینم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

بمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمر

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میبودم
گفت کای بیدل بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

لمع البرق من الطور وآنست به | فلعلّی لک آتٍ بشهابٍ قبسِ
باد دل خون شده چون نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسّر الله طریقاً بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی | بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خود | ایا منازل سلمی فاین سلماک
عجیب واقعه و غریب حادثه ایست | انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت | که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل | چو کلک صنع رقم زد بآبی و خاکی
صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز | وهات شمسة کرم مطیب زاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری | اری مآثر محیای فی محیاک
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل | که زاد راهروان چستی است و چالاکی
بآبروی گل و خاک پای سرو که منت | چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد و بمحبت
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاد چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آن را که دمی از نظر خویش برانی

خود سرو نماند از قد و رفتار تو بر جای
بخرام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

از پیش مران حافظ غمدیده خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

بر دید یار پارسایان که نماند یار پارسایی
می ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

مخمور آن دو چشمم ساقی کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد
ای دل چه سود دارد در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه لبانت ما و خیال و خوابی

دست غرض میالای بر کاسه که دانی
انجام کار نبود از وی نصیب آبی

حافظ چه می نهی دل اندر وفای خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر با شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است
طرف کرمی بر بند از نقد نکورویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
خبر بگوی فلان بر بدان زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست
بمردمی نه بفرمان چنان رسان که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما امید تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم | دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکی است ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک | وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش | که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف | گر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظا گر مدد بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی | از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی

باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد | آب زند بر آتشش معجزه محمدی

شعبده بازئی کنی هر دم و نیست این روا | قال رسول ربنا ما انا قط من ددی

از چه بعمد میکشی تیغ جفا بکین من | ملک منیکنی مکر من عمد ممتد

گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی — سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند متقی

نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان — گر ببری بجان و دل راه بکوی مجردی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست
ای متعلق محل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی — تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی

دل بمی در بند تا مردانه وار — گردن سالوس و تقوی بشکنی

خاک سان شو در قدم همچو ر — جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز — در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد — جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی

یوسف عزیزم کو ای برادران رحمی
کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی

میبرد دل مژگانت خون خلق میریزد
تند میروی جانا ترسمت فرومانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ
کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمان را ذوق باده در جانست
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از دم در آن مست تا زنم بشادی دست
روشنی ما پیوست راستی بمانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میزند به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبه احزان عاشقان آیی
شبی مراد دل سوگوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
در آن میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفه من
اگر ادا نکنی وامدار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیمشبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعه دلهاست
ازآن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی

بنفشان زلف و صوفی را ببازی و رقص آور
که از هر رقعه دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
بدان قدر وصال ای دل که در هجران فرومانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است
خدا را یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست — مبادا این جمع را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بکشایم کمر بندی — خدا را ای فلک یا من گره بگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ

نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطان — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی

بر شکن طره ترکانه که در کاکل تست — بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی

ماه اگر با تو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزه سلطانی

جلوه حسن تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم — بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسیم غنچه عیشی نشکفت — حبذا دجله بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود — کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار

تا کند حافظ از آن دیده جان نورانی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را زیانها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش
خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن
کلاه سروری این است کز این ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان این است اگر سازی و گر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من مهم را یک نظر بودی
ازان سیمین بدن کارم بخوبی خوبتر بودی

ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم
دریغا گر متاع من ازین مختصر بودی

اگر برقع برافکندی ازان روی چو روز آن مه
مدام از نرگس مستش جهان پرشور و شر بودی

همش مهر آمدی من مهر آن شاه خوبان را
گر از درد دل زارم یکی روزش خبر بودی

بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی

ز افسون تب غمتم نکردی چرا بر گرد شکر خط کشیدی غم و درد دل حافظ ازان است

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی — یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

در خواب مانده بودم دیشب بیاد چشمت — زان خواب خوش بجستم سرمست ولاابالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم — تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان رو نشد — فی العشق معجبات یأتین بالتوالی

دلخون شدم ز دستش وز نار چشم مستش — اوذیت بالرزایا ما للهوی و مالی

خوی تو گر نگردد هرگز دگر نگردد — عاشق در این جوانب عارف در این حوالی

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست — فتوی عشق چون است ای زمره موالی

لذذات دل کان الحبیب فیها — طار العقول طیرا من نطفة الغزالی

از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل — امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم — نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن — تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

صافیست جام خاطر در دور آصف دهر — قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلالی

الملک قد تباهی من جده و جده — یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت
برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

یا راکبا تبری عن موقف و هادی
ان تلق اهل نجد کلم بحسب حالی

العین با ستنامت شوقاً لاهل نجد
والقلب ذات وجد من رؤیة الوصال

چون نیست نقش دوران هیچ جا ثبات
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

الم یان للاحباب ان یترحموا
وللناقضین العهد ان یتندموا

الم یاتهم انباء من بات بعدهم
وفی قلبه نار الاسی تتضرم

فیا لیت قومی یعلمون ما جری
علی مرتج منهم فیعفوا و یرحموا

حکی الدمع منی ما الجوانح اضمرت
فیا عجبا من صامت یتکلم

اتی موسم النیروز و اخضرت الربی
ورق خمر والندامی ترنموا

بنی عمنا جودوا علینا بجرعة
وللفضل اسباب بها یتوسم

شهور بها الاوطار تقضی من الصبا
وفی شاننا عیش الربیع محرم

ایا من علا کل السلاطین سطوة
ترحم جزاک الله فالخیر مغنم

لکل من الخلان ذخر و نعمة
وللحافظ المسکین فقر و مغرم

العین با ستنامت یعنی دیده نخوابیده است بعلت شوق اهل نجد و دل ...

ترکیب بند

بند دوم

شاهی که پناه ملک و دین است — در خورد هزار آفرین است

تو باده خاندان ملک است — گلدسته بوستان دین است

هم نسل شهنشه زمان است — هم نقد خلیفه زمین است

آثار و دلائل سعادت — تابنده چو نورش از جبین است

در ملک جهان بفر شاهی — انصاف تو کوکب یقین است

در خاتم قدر او نهفت — فیروزه چرخ در نگین است

تیغش بمیان کفر و اسلام — سدیست ولیک آهنین است

کلک از کف دست اوست دربار

شمشیر ببازویش سزاوار

بند چهارم

ای سایه رحمت الهی — وی غنچه باغ پادشاهی

هرگز بشمایل تو سروی — نارسته ز بوستان شاهی

هم چرخ جمال را تو مهری — هم برج جلال را تو ماهی

در خواستم از خدای بیچون — بخت تو بدعای صبحگاهی

بر نام تو مهر کرده گردون — منشور اوامر و نواهی

بر سلطنت تو بی تکلف | تمکین تو میدهد گواهی
نام تو یقین که می برآرد | آوازهٔ زماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
دُرّی چو تو در صدف ندارد

بند پنجم

ای خلعت ملک بر تو زیبا | وی غرهٔ دولت تو غرا
ای آمده نوعروس دولت | بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری | از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه | این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت | از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید | هر لحظه کشیده جام صهبا
تا روی مبارک تو بیند | نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولت از بن گوش | لؤلؤی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانئی
کیوان بدر تو پاسبانئی

بند ششم

تا باد خدای باد یارت | جز عیش مباد هیچ کارت

بقیه در صفحهٔ پس ازین است

هر آرزویی که در دل آید — ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق در مهمت — تأیید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی — در رزم کمینه دستیارت
اقبال که باد با تو دایم — در بزم رهینه پرده دارت
آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت — بادا همه چیز بر قرارت
آسوده چو حافظ اند خلقان — در سایهٔ بخت کامکارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

بند دوم

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم — نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی — در خورد رخت بیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوستت — میدان به یقین که جان ندارد

مرغی که سوی تو کرد پرواز
دیگر سر آشیان ندارد

از بهر دلم کدام تیر است
کابروی تو در کمان ندارد

چشمت نظری بما نیندازد
مستست و سر جهان ندارد

منظور شهنشه است وز ناز
پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصرالدین
شد معتصم او بعز و تمکین

بند ۱

ساقی اگرت هوای ماهی
جز باده میار پیش ما شی

سجاده و خرقه در خرابات
بفروش و بیار جرعه می

گر زنده دلی شنو ز مستان
در گلشن جان صدای نایی

با درد درآ بکوی درمان
کونین مگر ز عشق لاشی

اسرار دل است در ره عشق
بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بت پریوش
می آمد و خلق شهر از پی

مردم نگران بروی خوبش
وز شرم روان عارضش خوی

عاشق ز غم تو چند نالد
آخر من دل شکسته تا کی

با درد و غم تو یار باشم
وز عیش جهان کنار باشم

بجای آنکه در متن است نوشته اند

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری — این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم — تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم — جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان — تا چند کنی جفا و خواری
هرچند که سوختی بجورم — گردم من خسته سازکاری
گفتم مگر از سر ترحم — دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی — بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه — در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست — از دست مده می مغانه
برداشته اند صوت داود — مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم — مگذار ز کف دف و چغانه
برگوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه

می نوش تو حافظا بشادی — تا چند خوری غم زمانه

دیریست که آتش غم دل — در سینه همی کشد زبانه

چون نیست بهیچگونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم — من دل ز غم تو بر نگیرم

بی شک دل ماه و خور بگیرد — گر سوی فلک رسد نفیرم

پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم

نتوان بقلم نوشت شوقش — گر پیر فلک شود دبیرم

پیر غم عشقم ارچه طفلم — طفل غم عشقم ارچه پیرم

دارم سر آنکه بیچو سعدی — بنشینم و صبر پیش گیرم

چون کرد زمانه ستمکار — دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز — برقع ز رخ چو مه برانداز

تا من ز سپهر جهان بگلی — برخیزم و توبه بشکنم باز

ای دوست ز رهگذار دیده — شد فاش میان مردان یاران

تا خود چه بود مرا سرانجام — در عشق چو هجر کرد آغاز

سرمایهٔ عمر داد بر باد — هرگز بغم تو گشت انباز

در آتش عشق و مجمر غم — می سوز دلا چه عود و میباز

حالی چو سپند هر مراد است — بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمن بر گل اندام — از عارض تو خجل مه تام

باز آی که هجر جا بگذارت — برد از دل من قرار و آرام

از دانه خال و دام زلفت — مرغ دل من فتاده در دام

چون کام نشد ز وصل حاصل — قانع شده ام بهجر ناکام

مائیم و غم فراق حالی — تا خود بکجا رسد سرانجام

جز محنت و درد کو بیا نیست — دور از تو نصیب من ز ایام

مقصود وجود حافظا چیست — جز صحبت یار و باده و جام

حالیا چون نمی شود مهیا
کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم
امید دل امیدوارم

شادم بغمت که در همه حال
سوز غم تست سازکارم

تا رفته ای از کنارم ای دوست
یکباره ز خویش بر کنارم

در آرزوی وصال حالی
عمری بفراق میگذارم

امشب بگذشت خواب از دو
طوفان سرشک اشکبارم

تا مرگ بکنم دم گریبان
من ز دست ز دامنت ندارم

چون هیچ نشد بسعی حاصل
کام دل خسته فکارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل
عشق تو انیس و محرم دل

زلف تو کمند گردن جان
لعل تو نگین خاتم دل

ابروی تو بود شحنه جان
چون چشم تو گشت حاکم دل

او در دل ما و ما در آتش　　ما را غم اوست نی غم دل

نزدیک شد آنکه من بدوری　　گیرم سپر خویش با کم دل

حافظ چه شود اگر بیابی　　نوری ز حضور عالم دل

چون ملک وصال او نگردد　　آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار　　من و مستی و فتنهٔ چشم یار

همی ماندم از دور گردون شگفت　　ولی نیست بر وی مجال گرفت

یکی را قلم زن کند روزگار　　یکی را دهد تیغ در کارزار

فریب جهان قصهٔ روشن است　　سحر تا چه زاید شب آبستن است

دگر هیچ زند آتشی میزند　　ندانم چراغ که بر می‌کند

ولا بر جهان دل منه زینهار　　که کس در سر پل نگیرد قرار

دلا این جهان راست همچون پل است　　ترا در ره آخرت منزل است

همان مرحله است این بیابان دور　　که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان منزل است این جهان خراب — که دیده است ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکرکشش — کجا شیده آن ترک خنجرکشش

نه تنها شد ایوان و کاخش بباد — که کس دخمه اش را ندارد بیاد

بسی در جهان دیده گردون پیر — سرافراز شاهان صاحب سریر

چو کیخسرو و بهمن و اردوان — فریدون و ضحاک و نوشیروان

همان پهلوانان با طبل و کوس — چو گیو و چو گودرز و رهام و طوس

که اکنون بسی در بسیط جهان — نیاید بجز نام از ایشان نشان

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یکجو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجائی بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست — بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون — ببر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی — که نبود ز غم باوی آلایشی

مغنی بزن خسروانی سرود — بگو با حریفان باواز رود

که از آسمان مژده فرصت است — مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن — بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای | بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی از این پرده نغمه‌ای برآر | ببین تا چه گفت از سر پرده‌دار

چنان برکش آهنگ این داوری | که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود | بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیا با منت جنگ نیست | کفی بر دفی زن کرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند | خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجائی که وقت گل است | ز بلبل چمنها پر از غلغل است

همان به که خونم بجوش آوری | دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن | نوائین نوایی نوآغاز کن

بیک نغمه درد مرا چاره ساز | دلم نیز چون خرقه صدپاره ساز

مغنی کجائی که لطفی کنی | زنی در دلم آتشی افکنی

برون آری از فکر خود یکدمم | بهم برزنی کار و بار غمم

مغنی کجائی نوائی بزن | بیا بی‌نوایان صلائی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی | گدائی بسی به شاهنشهی

مغنی بگو قول و بردار ساز   که بیچارگان را توئی چاره ساز

تو بنمای راه عراقم برود   که بگشایم از دیده من زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند   ز قول من این پند دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیار اصفهنی   ز چنگ و رباب و ز نای و دفی

مغنی تو سیمرغ مرا محرم آی   زمانی به نی زن دم همدم آی

بنی دور کن در دلت گر غمی است   دمی در نیی دم که عالم دمی است

مغنی کجائی بزن بربطی   بیا ساقی از باده پر کن بطی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم   دمی خوش برآریم و عیشی کنیم

مغنی کجائی نوایت کجاست   نوای خوش غم زدایت کجاست

مغنی ز اشعار من یاد کن   دل پیر و برنا از آن شاد کن

مغنی ز نظم خوشم یک غزل   باهنگ چنگ آر اندر عمل

که تا وجد را کارسازی کنم   برقص آیم و خرقه بازی کنم

باقبال دارای دیهیم و تخت   بهین میوه خسروانی درخت

پناه زمین پادشاه زمان   مه برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی ازوست   تن آسائی مرغ و ماهی ازوست

در بعض نسخ چنین است
دمی خوش برآریم از ... مجلسی

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان — ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهان دار و دین پرور و تاجور — کز او تخت جم گشت با زیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او — که عقل است حیران در اطوار او

چو قدر روی از حد مدح است بیش — سر اندازم از عجز و تشویر پیش

برآرم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا

که یا رب بآلا و نعمای تو — باسرار اسمای حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و بخلق عظیم

که شاه جهان باد فیروز بخت — باقبالش آراسته تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود مرتع جدی و ثور

خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو جم نگین — شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت شد در آفاق نام — که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی در ایوان بزم — تهمتن تنی بر سر میدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست — فریدون و جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت دهند از فرنگ — که مهراج ماجست فرستد ز زنگ

زحل کمترین هندوی در وثاق سپهرت غلام مرصع نطاق

سکندر صفت روم تا چین تراست گر او داشت آئینه آئین تراست

اگر ترک و هندست اگر روم و چین چو جم جمله داری بزیر نگین

همای است چتر همایون نظر که دارد بسیط زمین زیر پر

بجای سکندر بمان سالها بدانا دلی کشف کن حالها

چو دریای وصفت ندارد کنار نثارا کنم بر دعا اختصار

ز نظم نظامی که چرخ کهن ندارد چو او هیچ زیبا سخن

بیارم بتضمین سه بیت متین که نزد خرد به ز در ثمین

از آن پیشتر کاوری در ضمیر ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند بفتحی دگر باش فیروزمند

از آن می که جان داروی هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاویانی علم برافرازم از پشتی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز نی که یک جرعه می به ز دیهیم کی

پس در نسخهای مطبوعه متداوله که دو بیت متین نوشته اند غیر متین است فتعمق فتعرفه

دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلائی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز | در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح | که یابد ز فیضش دل و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد | نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرور است | دل خسته را همچو جان درخور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم | سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام | وزاین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز | که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر | بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست | که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن | مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم | دماغ خرد را دمی خوش کنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند ‌ ‌ بباغ دلم مشک بیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی ‌ ‌ که هست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی از می ندارم گزیر ‌ ‌ بیک جام باقی مرادست بگیر

که از دور گردون بجان آمدم ‌ ‌ روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی از کنج دیر مغان ‌ ‌ مشو دور کانجاست گنج روان

ور است شیخ گوید مرو سوی دیر ‌ ‌ جوابش چه گویی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت ‌ ‌ که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفای روان آردم ‌ ‌ دمی از کدورت برون آردم

بیا ساقی آن آتش تابناک ‌ ‌ که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست ‌ ‌ چه دنیا پرست و چه آتش پرست

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت ‌ ‌ ز روی تو این بزم عنبر سرشت

خذا الجام لا تخش فیه الجناح ‌ ‌ که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی آن جام یاقوت ویش ‌ ‌ که بر دل گشاید در وقت خویش

بده وین نصیحت ز من گوش کن ‌ ‌ جهان جمله هیچ است می نوش کن

بیا ساقی از بی وفایی عمر ‌ ‌ به بین و ز می کن گدائی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت / دری هر دم از غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل / که بی می ندارم من آرام دل
گر از هجر جان تن صبوری کند / دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی این چه باشی که دهر / بر آن است کت خون بریزد بقهر
در این خون فشان عرصهٔ رستخیز / تو خون صراحی بساغر بریز
بیا ساقی از من مکن سرکشی / که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود / خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم / بمن ده که نه زر بماند نه سیم
زری را که بی شک تلف در پی است / بمی ده که درمان دلهای است
بیا ساقی آن باده لعل صاف / بده تا کی این شید و تزویر و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام / بمی رهن کن هر دو والسلام
بیا ساقی آن باده روح بخش / بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنم / بکام دل آهنگ جولان کنم
بیا ساقی از من برو پیش شاه / بگویش ز من کی شه جم کلاه
دل بی نوایان مسکین بجوی / پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن می کز آن جام جم / زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که باشم بتائید جام / چو جم آگه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن جام پر کن ز می / که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم باواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقیی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که تا گردم از عیب پاک / خرامم بعشرت سر ازین مغاک

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بیفزود و بس شد دلیل

بدستم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقیی از بادهای کهن / ز جام پیاپی مرا مست کن

چو مستم کنی از می بعشیت / بمستی بگویم سرودی خوشت

من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آن آینه هر چه هست

بمستی در پارسایی زنم | دم خسروی در گدایی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد زهره آواز رود

تباشیر صبح از طبقهای نور | بگوش آیدم سر دم از لفظ حور
سحر ای خوش نوا مرغ شیرین نفس | بجنبان پر و بال و بشکن قفس
الا ای همای همایون نظر | خجسته سروش مبارک سیر
گر اسفندیاری و روئین تنی | نداری ز تیر اجل ایمنی
اگر پور زالی بدستان و تیغ | سپهرت بخاک افکند بیدریغ
چو این است فرجام کار جهان | بر این بوده باشد مدار جهان
همان به که بر عزم کشایی کمین | سمند نشاط آوری زیر زین
بمردی ستان جام پر می کنی | بنوشی می و گوش با نی کنی
بیا تا خرد را قلم درکشیم | ز مستی بعالم علم درکشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم | ز می آب بر آتش غم زنیم
بیک امروز با یکدیگر می خوریم | چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
که آنها که بزم طرب ساختند | ببزم طرب هم نپرداختند

ازین دامگه دیر تاری مغاک
برفتند و بردند حسرت بخاک

بدین تخت فیروزه فیروز گشت
زایام عمر آنکه بهروز گشت

دریغا جوانی که بر باد شد
خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم
قلم بر سر هر دو عالم زنیم

سبکباش و رطل گرانم بده
وگر فاش نتوان بپنهانم بده

که این چرخ و این انجم آبنوس
بسی باد دارد چو بهرام و طوس

یکی کوزدی طبل بر پشت پیل
بزدندش بناکام طبل رحیل

جز این مرکز هفت پرگار نیست
جز این هفت پرگار پرگار نیست

تو در خانهٔ ششدری ششدری
گرو مانده تا بنگری بگذری

برایوان ششطاق خضرا نشین
بمنزلگه جان نشیمن گزین

بده ساقی آن آب آتش فشان
ازان پیش کز ما نیابی نشان

که در آتش است این دل روشنم
همانا که آبی بر آتش زنم

که فیروز فرخ منوچهر چهر
شنیدم که در عهد نوذر ز مهر

نوشته است بر جام نوشیروان
که بغنوای از جام نوشین روان

اگر پور زالی و گر پیر زال | بدستان زمانی شوی پایمال
ز من بشنو ای پیر آموزگار | مکن تکیه بر گردش روزگار
که این منزل درد و جای غم است | در این دامگه شادمانی کم است
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ | که برد از رخ لعل و یاقوت زنگ
روان در ده آن می چو آب روان | نه آب و آن کافتاب روان
شهانی که اینجا نشستند شاد | برفتند و از کس نکردند یاد
کدام است جام جم و جم کجاست | سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان کی | که جمشید کی بود و کاوس کی
چو سوی عدم کام برداشتند | در این بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای | که چون بگذری باز ماند بجای
در آن بستن دل ز دیوانگی است | بدو آشنائی ز بیگانگی است
در این دار ششدر نیابی تو کام | مجال مجال و مقام مقام

برو طی کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش خواص | کز آن آب یابم ز آتش خلاص

بدین سقف شش پایهٔ نه رواق | توان زد بیک جام می رطاق
قدح در ده اکنون که ما در دهیم | سرت کی دهیم ار بجا سر نهیم
در این ده گروهی سیاوش وشند | که پیران ده را بآتش کشند
اگر عاقلی خیز و دیوانه شو | مریز آب خود خاک میخانه شو
دوم از دل زنی دردی درد کش | دم گرم خواهی دم سرد کش
پی کاردانان هشیار زن | ره دردنوشان خمار زن

مشو مقید این دیر خاکی مغاک
که ناگه دهد هستیت باد چو خاک

بده ساقیا آن می روح را | دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود | اگر عالمی باشدش زان چه سود
چو بنیاد عمر است ناپایدار | بنقد این نفس را غنیمت شمار
کسی را که دستت رسد دست گیر | که فردا همان باشدت دستگیر
شه داد گستر که ناگه بمرد | نگر ای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی | چنان کآمدی باز بیرون روی
رهائی نیابد کس از دست خاک | که بر خاک ننشست از دست خاک

بدین گنبد سبز چندین مناز
که هم مهره دزد است و هم مهره باز

بده ساقی آن آب افسرده را
بیا زنده ساز این دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظریست
سر کیقبادی و اسکندریست

هر آن گل که در گلستانی بود
به عارض دلستانی بود

هر آن شاخ سروی که در گلشنیست
قد دلبری زلف سیمین تنیست

شنیدم که شوریده می پرست
بخمخانه می گفت جامی بدست

که یابد ازین کرسی زر نشان
بدین سفره بیرون زد و نان دو نان

بجز خون شاهان درین طشت نیست
بجز خاک خوبان درین دشت نیست

که هر کس که در دور گردون بود
ز گردون درونش را چون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود
بدارندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت
نبودش بجز گور تابوت تخت

که چون بگذرد عمر تو بگذری
از او بازمانی و حسرت خوری

اگر هوشمندی بیا باده نوش
چو نوشی دمی باده ای بیهوش

که این مغزل آبنوسی قفس
نیفتد از این دانه در دام کس

در خاک ویران میخانه کوب
ره می فروشان میخانه روب

اگر آب آتش خواصت دهند
ز مستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی برون آورندت ز خویش
بوحدت رسی پرده پنداریش

که حافظ که در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

من از زانکه گردم بمستی هلاک
بآیین مستان بریدم بخاک

بتابوتی از چوب تاکم کنید
براه خرابات خاکم کنید

بآب خرابات غسلم دهید
پس آنگاه بر دوش مستم نهید

مریزید بر گور من جز شراب
میارید در ماتم جز رباب

ولیکن بشرطی که در مرگ من
ننالد بجز مطرب و چنگ زن

تو خود حافظا سر ز مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجایی
مرا با تست بسیار آشنایی

دو تنها و دو سرگردان بیکس
دد و دام کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوییم ار توانیم

که می بینم که این دشت مشوش — چراگاهی ندارد امن و خوش

که خواهد شد بگویید ای حبیبان — رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید — زیمن همتش این ره سرآید

مگر وقت وفا پروردن آمد — که فالم لاتذرنی فردا آمد

شنیدم رهروی در سرزمینی — بلطفش گفت رندی خوشه چینی

که ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گاری دانه دارم — ولی سیمرغ میباید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش — که او خود بی نشان است آشیانش

بگفتا گر چه این امر محال است — ولیکن ناامیدی هم وبال است

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز — که خورشید غنی شد کیسه پرداز

ولی تا جان بود در تن بکوشم — بود کز جام او یک جرعه نوشم

چو آن سرو روان شد کاروانی — ز ملک دیده میکن پاسبانی

مده جام می و پای گل از دست — ولی غافل مشو از چرخ بدمست

لب سرچشمه و طرف جویی — نم اشکی و با خود گفتگویی

[illegible]

بیاد رفتگان و دوستداران / موافق کرد با ابر بهاران

چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیده خویش

نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمان خدارا

چنان بیرحم زد زخم جدایی / که گویی خود نبوده است آشنایی

برفت و طبع خوش باشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد

مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بدان تنها رساند

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر / ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون والقلم میپرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانند / که تا در وادی هجران نمانند

مقالات نصیحت گو همین است / که حکم انداز هجران در کمین است

روان را با خرد در هم سرشتند / در او تخمی که حاصل بود کشتند

بر آنکو نه همین عشق در دل / هر آنکس را که گشت این کام حاصل

فرح بخشی در این ترکیب پیداست / که شعر نغز مغز جان اشیاست

چرا با بخت چندین می ستیزم / چرا از طالع خود میگریزم

مرا بگذشت آب فرقت از سر / در این حالم مدارا نیست در خور

مشام جان معطر ساز جاوید / که این نافه ز چین جیب حوراست / نه زان آهو که از مردم نفور است

هم اکنون ره شهر دوست گیرم | که گر میرم هم اندر راه میرم

غریبانی که حالم را ببینند | برکم بر سر بالین نشینند

غریبان را غریبان یاد دارند | که ایشان یکدگر را یادگارند

خدایا چاره بیچارگانی | مراد بنده را چاره توانی

چنان کز شب برآری روز روشن | ازاین اندوه برآور شادی من

ز هجرانت بسی دارم شکایت | نمی گنجد در اینجا این حکایت

بیاور نکهتی زان طیب امید | مشام جان معطر ساز جاوید

که این نافه ز چین جیب حور است | نه زان آهو که از مردم نفور است

در این وادی به بانگ چنگ بشنو | که صد من خون مظلومان بیک جو

پر جبریل را اینجا بسوزند | بدامن کودکان آتش فروزند

سخن گفتن کرا یار است اینجا | تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ در این معرض مزن دم | سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

اگر کسان قدر می بدانندی | شب نخفتند و رز نشاندندی

تا کهار از چوب عود کنند | جوبهار از گلاب رانندی

پای هر خوشه کنیزک ترک | بنشانده مگس پرانندی

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

خسروا داد گرا شیر دلا بحر کفا | ای کمال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد | صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم | اینکه شد روز مُنیرم چو شب ظلمانی
در دو سه سال آنچه بنید و ختم از شاه و وزیر | همه بر بود به یکدم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر | گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر او استر من جو میخورد | توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست | تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ولہ ایضا رحمۃ اللہ علیہ

پادشاها لشکر توفیق همراه تو اند | خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت | آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب این خم زنگار گون نیلی فام | کار بر وفق مراد صبغة اللہ میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد | فرصتت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

هذه القطعة یقال لها التفسیر الجلی

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت	باشدت در شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش	اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

وله ایضا

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است	رضوان سرشت و حور وش و سلسبیل موی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر	صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی
گفتم در این سرا چه ز بهر چه آمدی	گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید	نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گفته است

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند	کز جور دور گشت ستمگر بها پدید
رندی نشست بر سر سجاده قضا	حیزی دگر بمرتبه سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم	آن حیز گفت همچو منی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی	با آن شهی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من اراد	گردد بروزگار تو فعال ما یرید

ایضا فی الشکایة

دل مبند ای جان من بر وعده شاه و وزیر	کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن مبین دانی که نوک کلک من | نقش هر صورت که زد رنگی دگر بر فن قباد
شاه بر موزم ندید و بیسخن صد لطف کرد | شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج | داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد

ولہ

گلقند شعر من ز بنفشه شکربهاست | زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
بادا دهانش تلخ که عیب نبات گفت | خاکش بسر که منکر آب زلال شد
آنکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش | کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس | بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد
لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش | بنکته که دلش را در آن رضا باشد
پس آنگهی ز کرم آنقدر به پرس ز لطف | که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

ز دانش مطلقا بی بهره باشد | که از دنیا بشادی بهره جوید
بود از شرب شادی صائم الدهر | که جلاب طرب از دهر جوید
کسی چون نوش دارو جوید از زهر | کدامین نوش دارو زهر جوید

یا دو برابر گل قند نمایند و در جلنجبین بنفشه که آنرا خمیره بنفشه و مربای بنفشه نیز گویند سه مقابل بنفشه یا قند نمایند

وله ایضا

بلبل اندر ناله و گل خنده خویش میزند / چون نسوزد دل که دلبر دوی آتش میزند

تا خوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش / من غلام مطربم کابریشم خوش میزند

زاهد از تیر مژگانش حذر کردن چه سود / زخم پنهان چون ابروی کمانکش میزند

وله ایضا

روح القدس آن سروش فرخ / از قبه طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یارب / در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد / منصور مظفر محمد

فی الموعظه

چو دونان دراین خاکدان دنی / زبهر دو نان از چه مضطرب

چو دانی که روزی دهنده خداست / مدار از طمع قلب را منقلب

تو نیک و بد خود هم از خود بدان / چرا دیگری بایدت محتسب

ز بد دور باش و به نیکی بکوش / مکن عمر ضایع بلهو و لعب

و من یتق الله یجعل له / و یرزقه من حیث لا یحتسب

وله فی معنی ان الامور کلها بیدالله

بگوش هوش شبی منهی ندا در داد
زحضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خاری است نصیب
یقین بدان که نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ولہ ایضاً

آن حبهٔ خضرا خور کز روی سبک روحی
هرکو بخورد یکجو بر پیخ زند سیمرغ
آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد
یکذره و صد مستی یکدانه و صد سیمرغ

فی الحکمة

سگ بر آن آدمی شرف دارد
که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید
تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دوست در مطعوم
سگ زبیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفادارد
وادمی دشمنی روا دارد

فی الشکایة

صاحبم دوش باده نفرستاد
آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی
ملک مالک رقاب می ارزد
قطعهٔ پیش او فرستادم
کو بصد خم شراب می ارزد

ولہ ایضا

ای باد صبا اگر توانی
از روی وفا و مہربانی

از من خبری بر بیارم
کوسوختہ تو در نہانی

می مرد زاشتیاق و میگفت
ای بی تو حرام زندگانی

ولہ ایضا

شراب لعل مروق بجام گفت کہ من
چہار گوہرم اندر چہار جای مدام

زمردم بر تاک و عقیق در شیشہ
سہیل در خم و آفتابم اندر جام

مرا حرام کہ گوید کہ وقت خوردن من
حلال زادہ برون آید از نتاج حرام

در شکایت فرماید

ای معز اصل عالی جوہرت از حقد و حرص
وی مبرّا ذات میمون اخترت از زرق و ریو

در بزرگی کی روا باشد کہ تشریفات را
از فرشتہ باز گیری آنگہی بخشی بدیو

ولہ ایضا

در این ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم
گہی انگشت بدندان گہی سر بر سر زانو

بیا ای طایر فرخ بیاور مژدۂ دولت
عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانوا

سخن در آنکہ بصیرت و بینش از لوازم علم ظاہر نیست

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق ‌ ‌ چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است ‌ ‌ خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

وله ایضا

ای که از روزگار می‌طلبی ‌ ‌ فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه ‌ ‌ همه بگذار و ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی اول ‌ ‌ بسال ذال و دو کرنون و حا علی الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب ‌ ‌ خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال ‌ ‌ جمال دنیی و دین شاه شیخ ابو اسحق
گذاشت عرصه میدان خود به تیغ عدم ‌ ‌ نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بروز شنبه سادس ز ماه ذی الحجه ‌ ‌ بسال هفصد و هشتاد در جهان ناگاه
ز شاه راه سعادت بباغ رضوان رفت ‌ ‌ وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

ایضا در تاریخ فرماید

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه ‌ ‌ که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت

ناف هفته بدو از ماه رجب نهم روز	که برون رفت از این کل بی ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان که	سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمن لایموت چو آن پادشاه را	دید آنچنان که او عمل خیر لایفوت
جانش غریق رحمت حق کرد تا کند	تاریخ این معامله رحمن لایموت

ایضا در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش	از بهر خاکبوس تو دی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک شد	در نصف ماه ذی قعده از عرصه وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر	آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل	هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحق	که به طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه بیست و یک ماه جمادی الاولی	در سنین بود که پیوسته شد از جزو بکل

در تاریخ فرمود

بهاء الحق و الدین طاب مثواه	امام سنت و شیخ جماعت

چو میر فت ازجهان این بیت میخوانند | بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت | قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش | برون آر از حروف قرب طاعت

ولہ ایضاً فی التاریخ

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست ایجان | در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | سر جملہ اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

نیز در تاریخ فرماید

برادر خواجہ عادل طاب مثواه | پس از پنجاه و نہ سال از حیاتش
بسوی روضہ رضوان روان شد | خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادلش میو سته برخوان | وز آنجا فهم کن سال وفاتش

در تاریخ فرماید

صباح جمعہ بد و سادس ربیع نخستین | کہ گشت فرقت آنکہ بشتم عاجل
بسال هفتصد و شصت و چار از هجرت | چو آب حل بشدم این دقیقهٔ مشکل
دریغ و درد و تأسف کجا دهد سودی | کنون کہ عمر بسازیچہ رفت و بیحاصل

فی المصیبۃ

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند — چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش — فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی الحکمة

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی — تا باخر خبرم شد که زنفعش ضرر است
عوض هرچه فلک داد بمن عمر ستاند — نکند فایده فریاد چو انیش اثر است
عمر ضایع شد و از مال و فائی نامد — اندهٔ عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد ازین یکنفس از عمر بملک دو جهان — نفروشم که بچشم دو جهان مختصر است
گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر — که چو بحریست ضمیرم که سراسر هنر است
بعد ازین هرچه رسد از بد و نیک ای حافظ — غم مخور شاد مشو زانکه جهان در گذر است

فی النصیحة

هرکه آمد در جهان پر زشور — عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی — بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم — برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج
دور باش از دوستی مال و جاه — زانکه مالت مار و جاهت هست چاه

من گرفتم خود توئی بهرام گور / خواهی افتاد آخر اندر دام گور

گر نه کوری کور می‌بین گفتمت / یکزمان بیکار منشین گفتمت

هیچکس را نیست زین منزل گریز / از گدا و شاه و از برنا و پیر

ایکه بر ما بگذری دامن کشان / از سر اخلاص الحمدی بخوان

فی النصیحة

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم هنوز / که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

بساکسا که مه و مهر باشدش بالین / بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر

چه فایده ز زره با کشاد تیر قضا / چه منفعت ز سپر با فساد تیغ قدر

اگر ز آهن و فولاد سوده حصن کنی / حواله چون برسد ز اجل گویند در

بروشنی خود و عیش خویش غره مشو / که ظلمت از پی نور است و زهر زیر شکر

دری که بر تو کشاید از هوا بگشای / رهی که بر تو نماید از هوس مسپر

براه تو همه چاه است سر نهاده مرو / بجام تو همه زهر است نا چشیده مخور

عناد چرخ ببین و فساد دور بنا / بساط دهر نورد و لباس از آن بدر

فی التعزیة

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر که ایامی چراغی بر فروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد — چون بدیدم خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیک حمله سپاهی میشکست — گه بهوی قلب گوهی میدرید [قلبگاهی نسخه]
سروران را بی گنه میکرد حبس — گردنان را بی سخن سر میبرید
از نهیبش پنجه می افکند شیر — در بیابان نام او چون میشنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو — میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ بواسحق — به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضیی به ازو آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین — که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر توییم چو حاجی قوام دریا دل | که نام نیک ببرد از جهان بخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند | خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم منکر حمّار بود روزی چند | بدان دلیل که القاص لایحب القاص
بریخت خون صراحی ولی بکشتن او | زمانه بنیه در آمد که الجروح قصاص

فی مکارم الاخلاق

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق | آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا | همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن | هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم | هر که سر بُرّدت گهر بخشش

فی بیان الحال و علة التحصن

بمن پیام فرستاد دوستی روزی | که ای نتیجهٔ کلکت سواد بینائی
پس از دو سال که بختت ز خانه باز آورد | چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی آئی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم | که این طریق نه خود کامی است و خودرائی
وکیل قاضیم اندر کمین گذر کرده است | بکف قباله دعوی چو مار شیدائی

یعنی القاص
الحمار القاص
والجروح قصاص

که گر برون نهم از آستان خادم | بگیردم سوی زندان به بد رسوائی
جناب خواجه حصار من است اگر اینجا | کسی نفس زند از زحمت تقاضائی
چه جای اینکه ز پیوند کاف و نون مرا | بجز ملازمتش نیست علت غائی
بعون و قوت بازوی بندگان وزیر | بسلسلش بشکافم دماغ سودائی
همیشه باد جهانش بکام و از سر صدق | کمر به بندگیش بسته چرخ مینائی

در عدم اعتبار روزگار

دریغا خلعت حسن و جوانی | گرش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا که این جوی | بخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خویش و پیوند | چنین رفته است حکم آسمانی
وکل اخ یفارقه اخوه | لعمر ابیک الا الفرقدان

فی النصیحة

نبود مهتری چو دست دهد | روز و شب را شراب نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن | یا بالوان لباس پوشیدن
یا از آنها که زیر دست تواند | هر زمان بی سبب خروشیدن
من بگویم که سروری چه بود | گر توانی ز من نیوشیدن

مملکت را زغم رہانیدن ‏ در مراعات خلق کوشیدن

فی المدح و التعریف

حکیم فکر من از عقل کرد دوش سوال ‏ که ای یگانہ الطاف خالق رحمن

کدام گوہر نظم است در جہان کہ ازو ‏ شکست رونق بازار لولو و مرجان

جواب داد کہ بشنو ز من ولی بشنو ‏ کہ این قصیدہ فلان گفت و آن غزل بہمان

سر آمد فضلای زمانہ دانی کیست ‏ ز روی صدق و یقین نہ ز روی کذب و گمان

شہنشہ فضلا پادشاہ ملک سخن ‏ جمال ملت و دین خواجہ زمان سلمان

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم ‏ کز ہستی خویش در گمانم

ہرچند کہ زار و ناتوانم ‏ گر دست دہد ہزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گو بخت کہ از سر نیازی ‏ در حضرت چون تو دلنوازی

معروض کنم نہفتہ رازی ‏ ہیہات کہ چون تو شاہبازی

تشریف دہد در آشیانم

ای بستہ کمر ز دور و نزدیک ‏ بر خون تمام ترک و تاجیک

در مسکن اخلص الممالیک | گر خانه محقر است و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

هرچند ستمگری ترا خوست | کم کن تو جفا که این نه نیکوست

گیرم که دلت ز آهن و روست | آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری | زان پس ره مرحمت سپاری

بر دل رقم وفا نگاری | تو خود سر وصل ما نداری

من طالع و بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم | بیرون ز گل وفا نبویم

الا ره بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو نزد کس نخوانم

گر غمزه تو زند به تیرم | گر ترک فلک کند اسیرم

یکدم نبود ز تو گزیرم | من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

بنگر نه در وفا گشودیم | نه مهر بجبر می فزودیم

نه بود هر آنچه می نمودیم — آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر بر سر من زنی به تیغ تیزم — از کوی وفات برنخیزم

ور زانکه کنند ریز ریزم — من مهره مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند — جز راه مزار من نپویند

خاک من زار چون ببویند — گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

گر بگذرد دم به پیش خیلی — هر یک بصفا به از سهیلی

جز تو نکنم بغیر میلی — مجنون نیم از بهای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنما در آرزویت — آشفته و تیره دل چو مویت

هر چند نمیرسم بکویت — شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی — دایم مراد دل بمانی

بر حافظ خود چه میفشانی دامن ‌ هر حکم که بر سرم که برای تو رواست

سهل است ز خویشتن برانم

فی الرباعیات

جز نقش تو در نظر نیامد ما را ‌ جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

خوش آمده خواب جمله را در دیده ‌ حقا که بچشم در نیامد ما را

رباعیة

برگیر شراب طرب انگیز و بیا ‌ پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا

مشنو سخن خصم که بنشین و مرو ‌ بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

رباعیة

روزی که فلک از تو بریده است مرا ‌ کس با لب پرخنده ندیده است مرا

چندان غم هجران تو بر دل دارم ‌ من دانم و آنکه آفریده است مرا

رباعیة

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا ‌ آن مرد منم که می پستایم سرا

بدخواه چه کین کرد ناگه از آن ‌ دیروز نکرد خاطرت یاد مرا

رباعیة

با دوست نشین و باده جام طلب
بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد
کو از سر نیش تیز حجام طلب

رباعیه

گفتم که مگر باتفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کای بیخبران فصل گل و ترک شراب

رباعیه

ای قبله هر که مقبل آمد کویت
روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی
فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیه

ای سایه آفتاب زلف سیهت
شب پوش دو هفته طرف کلهت
ای شام علمدار خط مشکینت
وی صبح جنیبت کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که روز فرقت احبابست
نه وقت نشاط و عیش با اصحابست
هشیار از آن نیم که می نیست مرا
می هست ولی حریف می نایابست

رباعیه

آن ترک پری‌چهره که قصد جان داشت | مانند پری چهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچ است | گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خون است | حسن تو ز ادراک خرد بیرون است
در زلف تو بیچاره غریب است دلم | یا رب که در آن شام غریبم چون است

رباعیه

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است | تابنده تو شده است تا بنده شده است
زان روی که از شعاع روی مه تو | خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت | بر گردن دل خوش است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم | تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ سر زلف توام در چنگ است | هر لحظه دلم را به لبت آهنگ است
شد پسته تنگ تو دلم را روزی | یا رب که دل خسته چه روزی تنگ است

رباعیت

در کوی تو بیچاره ترا ناکس نیست
نزدیک تو بیگانه تر از ناکس نیست
در سلسلهٔ طنابت آویخته ام
از آرزوی که دیوانه تر از ناکس نیست

رباعیه

نام بت من که مه ز رویش خجلست
دو حرف ز نظم حافظم مرتجلست
اول ششم هجا و قلبش روشن
لیکن عجب آنکه آخرش خون دلست

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاقست
بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن
شیرین سخن و ظریف و سیمین ساقست

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی اینست
خاصیت روزگار فانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعیه

در مذهب کلام حق نادعلیست
طاعت که قبول حق بود نادعلیست
از جمله آفرینش کون و مکان
مقصود خدا علی و اولاد علیست

رباعیه

نادعلیا مظهر العجائب تجده عونا لک فی النوائب کل هم و غم سینجلی بولایتک یا علی یا علی یا علی

بقیه حاشیه در صفحهٔ آینده

ای روی تو در لطافت آیینه روح
خواهم که قدحهای خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه‌ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفا جام وصالم در داد
چون مست شدم دام جفا را سر داد
پر آب دو دیده و پر آتش دل
خاک ره او شدم بیادم بر داد

رباعیه

بردار دل از مادر دهر ای فرزند
با نصف اخیر شوهرش در پیوند
ای قلب بدانچنین نقادی
چون حافظ اگر شوی بر ویش خرسند

رباعیه

این گل ز بر همنفسی می آید
شادی بدلم از او بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش
کز روی ویم بوی کسی می آید

رباعیه

با یار کسی دست در آغوش نکرد
تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
بی زر بت شوخ دیده سر کرد نخنم
با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

رباعیه

صبوح بعضی نوشته که صبوح بدو ضمه وقت صبح است

با مردم نیک بدبنی باید بود ‌ ‌ در بادیه دیو و ددبنی باید بود
مفتون معاش خودبنی باید شد ‌ ‌ مغرور بعقل خودبنی باید بود

رباعیه

با می بکنار جوی میباید بود ‌ ‌ وز غصه کناره جوی میباید بود
چون عمر گرانمایه ما ده روز است ‌ ‌ خندان لب و تازه روی میباید بود

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد ‌ ‌ کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می ز دست تو نوشم کنم ‌ ‌ سرمایه عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچه گل قرابه پرداز شود ‌ ‌ نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آنکسی که مانند حباب ‌ ‌ هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیه

جان در خم زلف یار جائی طلبید ‌ ‌ وز بند بلا گره کشائی طلبید
جان پیشکش ابروی جانان کردم ‌ ‌ چون حاجب او نعل بهائی طلبید

رباعیه

تا کی بود آئین جفا کردن تو　　بیهوده دل خلق آزردن تو
تیغی است بدست اهل دل آن خون آلود　　گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

رباعیه

چشمت که فریب و رنگ میبارد ازو　　زنهار که تیغ جنگ میبارد ازو
بس زود ملول گشتی از همنفسان　　آه از دل تو که سنگ میبارد ازو

رباعیه

آن بار طرب نگار بر دستم نه　　آن ساغر چون نگار بر دستم نه
آن می که چو زنجیر بپیچد بر خود　　دیوانه شدم بپای بر دستم نه

رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی　　با جور زمانه باز یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان　　پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیه

با شاهد شوخ و شنگ و با بربط و نی　　کنجی و کتابی و یکی شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی　　منت نبرم بیک جو از حاتم طی

رباعیه

با جور زمانه یار یاری کردی
در نسخه‌های متداوله چنین است
مصحح

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای
ما را نگذارد که درآییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی از خاک
سرپنجه دشمن افکن ای شیر خدای

رباعیه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی
گفتا بشنو راستی ار مرد رهی
من طفلم و بی گنه مرا می سوزند
ای وای بتو که پیری و پرگنهی

رباعیه

گل گفت اگر دستگهی داشتمی
بگریختمی اگر رهی داشتمی
با بی گنهی مرا چنین می سوزند
ای وای بمن گر گنهی داشتمی

رباعیه

گر همچو من افتاده این دام شوی
ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین و گرنه بدنام شوی

رباعیه

حافظ ورق سخن سرائی طی کن
وین خامه تزویر و ریائی پی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی است
دم درکش و جام عیش را پی کن

کتبه العبد المذنب المحتاج الی الله الغنی ابن الحاج میرزا سلطانعلی محمد الحسینی
المتخلص بالقدسی غفر الله لهما

سنه ۱۳۲۲

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد خدایرا که این فرخنده دیوان باتمام رسید و آغازش بانجام کشید
هشت سال است که در این کارم گاه تصحیح نموده و گاه مینگارم
یا للعجب چون شروع بنوشتن کردم از نسخه که در او گمان صحت بود
صفحه اول چند غلط نمود پنج شش ورق را نگاه کردم آه از دل بر
آوردم که اگر تا آخر چنین باشد کار زار است و درست نمودن
براستی دشوار افسوس که تمام کتاب چنین بود بلکه تمام کتابها چنین
پس دامن همت بر میان زدم و از پی جمع دواوین قدیمه برآمدم
زیاده از پنجاه مجلد که بعاریه و ابتیاع فراهم آمد باز اگر حمل بر مبالغه
ننمایند کفاف نمیداد نه چنان این کتاب نفیس مغشوش گشته بود
که بدین اسباب خالص آید کتابی که قطع آن بزرگست و خطش دو دانگ
بامر سلطان عادل باذل وکیل کریمخان زند طاب ثراه نوشته شده
و رقم نگارنده اش محمد علی الحسینی است و بر تبعه خواجه علیه الرحمه
موقوف است اگرچه از نسخهای دیگر بسیار ممتاز است و در این روزگار
متطاول غالبا بدان مکان میرفتم و از آن کتاب در تصحیح بهرها میگرفتم

ولیکن آنهم اغلاط بسیار دارد تاریخ تحریرش یکهزار و صد و نود و یک است
(در سال قبل یعنی ماه محرم سنه یکهزار و سیصد و بیست و یک)
کتابی بخط خوش بدست آمد که در نهصد و هفتاد هجری مکتوب شده
بچند ورق در اول تفصیلی شکایت آمیز از کتاب بی تمیز و ویران
گشتن اساس این دیوان ذکر نموده پس مینگارد که السلطان ابن السلطان
ابن السلطان السلطان ابو الفتح سلطان فریدون حسین بهادر خان
که بارگاهش مجمع فصحا و ادبا بوده و خود شعر را بسیار نیکو می سروده امر
فرمود که دواوین متعدده و مجلدات کثیره از دیوان لطایف بیان
مذکور جمع آوردند و خود بنفس نفیس با جمعی کثیر از فضلای انیس و ندمای
جلیس بجمع و تصحیح این کتاب مستطاب مبادرت فرمودند چنانچه
بسیاری از غزلهای دلفریب جان بخش که بواسطه کاهلی و تصرف کتاب
از صفحه روزگار مهجور و نامشهور مانده بود سلک ربط و تنقیح آن بر
وجهی دست داد که فی الحقیقه اکنون رشک نگارخانه چین و غیرت
فردوس برین است از غرایب اینکه آنچه را فقیر در سالهای قبل
تصحیح نموده اکثر با این کتاب موافق افتاده اما دریغ که این کتاب نیز

بعض از اوراقش بجهت اندراس از میان رفته و بره جزوی چند از
اواخر که بکلی نابود است و چندان باری از دوشم برنداشت
بالجمله خدای متعال میداند که در این سنوات چه شبها را بروز آوردم
که در فکر تدقیق و توفیق این دیوان خجسته بنیان بودم و چه روزها را
شام کردم که راه انجمنها پیمودم و بمشورت ادبا و شعرا گرهی از این کار
پرعقده گشودم تا اکنون که روز جمعه سیم شهر ربیع الثانی
سال یکهزار و سیصد و بیست و دو هلالی شد
بلطف ایزد دادار و یمن آل احمد مختار صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین
از این دو کار یعنی تصحیح و تنمیق فارغ آمدم حمداً لله ثم حمداً لله
همانا مخفی نیست که در غزلیات خواجه علیه الرحمه بسا که قوافی مکرر است
و این میتواند بود که یکقافیه را در دو شعر یا بیشتر آورده که یکی را انتخاب
و اختیار فرماید بهمین طور که در مسوده بوده جامع نیز جمع و استکتاب
نموده این وجهی است و وجوه دیگر نیز دارد (تنبیه) بساکه
فقیر جزوی را مرکب چاپ مینوشتم پس از نوشتن بر غلط آن آگاه میشدم
یا آنکه نسخهٔ تازه بدست می آمد و کلمهٔ یا بیتی مغایر با آنچه موجود بود آشکار

می شد بر حاشیه مینگاشتم زیراکه این همه تغییر و تبدیل و حک
و اصلاح کمال عسرت داشت و بعض اوقات مغایر را بعد بر حاشیه
نوشته ام تا بدانند که اصل آن چه بوده یا آنکه آنچه در متن است
بهتر بوده و حاشیه را محض آگاهی بر مغایرت نسخها ثبت نموده ام
بهر صورت بیتی و مصرعی و کلمه بلکه نقطه زیاد و کم نکرده ام مگر آنکه
در نسخه دیده ام امید از کرم و مردمی ناظرین که بنده قدسی را
بدعای خیر یاد فرمایند و اگر لغزشی ببینند و بر زلتی آگاه شوند
چشم عیب بپوشند و باصلاح بکوشند زیراکه با همه سعیها انسان
مصون از سهو و نسیان نخواهد بود

پوشیده نماند که بسیار از حواشی مختصری است از کتابی که علامه
زمان و نحریر دوران مولانا الرشید الشیخ مفید المتخلص بداور دام
عمره العالی در شرح دیوان خواجه علیه الرحمه نگاشته اند و در اینجا
چند بیت از دیوان ایشان تیمنا ثبت نمایم و سپس اشعاری از
خویش بیادگار مینگارم مستور نباشد اگرچه اشعار فقیر از قصائد
و غزلیات و رباعیات و سایر فنون شعریه باندازه دیوانیست و از ده هزار بیت
نگاشته اند در شرح حالات فقیر مجرد را نیز مرقوم داشته اند لمن اراد الاطلاع فلیرجع الیه

تقریبا کمتر نیست و لیکن از کثرت اشتغال بمباحثات علمیه و مکالمات
دینیه و نیز بجهت عدم مساعدت روزگار و موافقت زمانه غدار
که با اهل دانش ابتهاج ندارد و با صحاب کمال جز راه لجاج نسپارد
بجمع دفتر نپرداخته‌ام و از اوراق مسوده خارج نساخته‌ام از حضرت
احدیت جلت قدرته و عظمت آلائه و نعمته توفیق میجویم بهر کار که پسند
اوست نه بر آنچه نفس را بدان آرزو است

للعالم الربانی الشیخ مفید فانه العلیم الحکیم المتخلص بداور دام عمره
فی مدح مولی الاصفیاء و سید الاوصیاء علی امیر المؤمنین علیه السلام

یزدان عیان بود ز رخ انور علی — بعد از نبی است تاج شهی بر سر علی
در جوف کعبه زاد علی را باذن حق — بر روی دست ختم رسل مادر علی
حق میکند حساب همه خلق را بحشر — از یک سخن ز لعل سخن پرور علی
بهر ضیا کشند بگردون کروبیان — در چشم خویش سرمه ز خاک در علی
فخر ار کنند تا بقیامت بود سزا — گر پا نهند بفرق شهان قنبر علی
بی شک که کردگار بود یاور کسی — کو از صفا و صدق بود یاور علی
داور امیدم آنکه بگرمای روز حشر — با همدمان کشی قدح از کوثر علی

گرفت جای چنان عشق دوست در جانم
که خود برفتم و سر تا بپای جانانم

چو دیده باز شدم یکنفس از آن گل رو	تمام عمر برفت از نظر گلستانم
ربوده دل ز کسان حسن روی معشوقان	ولی بجان من سرگشته عاشق آنم
اگر عقیق لب او دوچار من نشود	ز قدر به بود از خاتم سلیمانم
مرا چو عشق رخ دوست هست کشتی بان	ز بادهای مخالف چه خوف طوفانم
شب از فراق مه روی او بود ز سرشک	هزار کوکب رخشنده زیب دامانم

ز فیض لعل لب مهوشی بود داور
که در جهان بفصاحت فزون ز سحبانم

رباعیه

مانند رخت گلی بگلزاری نیست	چون طره پر خم تو طراری نیست
گفتی که چو من بگیر دلدار دگر	کی می شود این که چون تو دلداری نیست

رباعیه

یارب بمقربان درگاهم بخش	در ساحت قرب خویشتن راهم بخش
شاهنشه انبیا حبیب تو بود	در روز جزا بآن شهنشاهم بخش

هذه القصیدة فی تعریف العلم والمعرفة والتحریض علی ذلک الکمال الذی قرّب الانسان الی العزیز المهیمن ذی الجلال وتوصیف ولی الله ووصیّ رسوله الّذی هو ینبوع الحکم وعین الکرم اسد الله الغالب امیر المؤمنین مولی الوری علیّ بن ابی طالب علیه و علی اولاده الطیّبین المطهّرین المعصومین سلام الله للفقیر الحقیر محرّر هذا الکتاب محمد القدسیّ الحسینی الشیرازی عفا الله تعالی عنه

بسم الله الرّحمن الرّحیم

بود ز دانش و دین زنده جان انسانی
چنانکه زنده بجان است پیکر فانی

چه از علم نجوئی بقای جاویدان
که بی نیاز شوی از حیات جسمانی

بنور معرفت آنکس که دل فروزان ساخت
بپیش وی همه روز است شام ظلمانی

برو بدست کن آن گوهر درخشان را
که تا بدست کنی خاتم سلیمانی

باب دانش رخسار دل چو آینه ساز
بشوی چهرهٔ جان از غبار نادانی

سمند همت از گنبد فلک بجهان
چنین اسیر چرا در کمند شیطانی

بکوش تا ببری گوی معرفت زمیان
دگر نه دیو فسون را ذلیل چوگانی

چو خضر ره نبری گر بچشمه سار ازل — همیشه در ظلمات ضلال حیرانی

مرنج نیستی از گنج علم روی بپیچ — که نیست آخر این کار را پشیمانی

جمال شاهد دنیا بچشم مهر مبین — اگر که داری مهر علی عمرانی

وصی احمد مختار حیدر کرار — مهین امام نخستین شهنشه ثانی

کلام ایزد منان پیام حضرت حق — کتاب محکم یزدان خطاب سبحانی

بلند مرتبه سلطان عالم ایجاد — بزرگ حوصله سالار شهر امکانی

شه سریر ولایت که بر در خدمش — ز فخر کسری گیرد مقام دربانی

امیر ملک امامت که از پی غنمش — بمین موسی آید برای چوپانی

ولی دستگه کبریا و دست خدا — که راست گشت ز تیغ کجش مسلمانی

یدالله آنکه بدوش نبی نهادی پای — صنم شکستی و کردی عیان صمدخوانی

بباغبانی او شد چو گلستان جنان — روان فزا و دل آرا ریاض امکانی

زهی جمال الهی که در ازل گردید — ز مهر روی تو خورشید و ماه نورانی

مراست طوق ولایت بگردن دل و جان — غلام حلقه بگوش توام تو میدانی

چرا بقدسی مسکین نمیکنی نظری — که از غم دو جهانش بلطف برهانی

هوای بوسه آن آستان بسر دارم — بخاکبوسی خویشم نمای مهمانی

بگو بکارکنان قضا که باز دهند — هر آنچه وام گرفتم ز عالی و دانی

ز قرض هیچ بتر در زمانه نیست گوئی — گرو ست ذل عیانی و هم نهانی

الا ز پرتو خورشید تا که در دل کان — برنگ لاله شود بهرمان رمانی

رخ محب تو بادا چو بهرمان خوشتاب

دل عدوی تو چون لالهای نعمانی

هذه من غزلیات الفقیر محرر هذا الکتاب فی المحبة والعشق

یاد آن روزی که ما را وصل روی یار بود — محفل ما از جمالش غیرت گلزار بود

یار با ما جز سر مهر و وفا هرگز نداشت — آن جفا کامد بما از طالع غدار بود

دوش اندر خانه دل با خیال او مرا — تا سحر که خلوتی خوش خالی از اغیار بود

مستی ما نیست امروزی که از چشم خوشش — سرخوشی عاشقان پیش از خم و خمار بود

پرده بگشودی و بنمودی رخ و دیدیم ما — برتر از آنی که اندر پرده پندار بود

زلف بگشادی و کردی مشکبو آفاق را — زانکه در هر چین آن صد نافه تاتار بود

قصه‌ها کردم دراز و کم نشد از غصه‌ام — چونکه شب کوتاه و شرح حال دل بسیار بود

تا ابد دیگر نیاید هوشیار از بیخودی — هرکه در روز ازل مست جمال یار بود

قدسی آنکو داد ما را جام عشق اندر نخست — ساقی کوثر وصی احمد مختار بود

ای دل من شیفتهٔ روی تو
خاطرم آشفتهٔ گیسوی تو

سر چو برآرم بقیامت ز خاک
نیست مرا جز هوس روی تو

مایل فردوس برین نیستند
خاک نشینان سر کوی تو

کیست که دیوانه نگردد ز عشق
چون نگرد سلسلهٔ موی تو

زنده شوم بار دگر بعد موت
گر بمشامم برسد بوی تو

بالله از آن چهره برافکن نقاب
تا نگرم روی چو مهپوی تو

چند نشینم پس زانوی غم
در هوس طلعت نیکوی تو

پا نکشم هرگز از آن خاک کوی
بختم اگر رخت کشد سوی تو

قدسی از آن روز که روی تو دید
دل بگرفت از همه جز روی تو

بی تو نمی اندر آبم نیست آتشم
ای عجب با این همه از عشق رو نیست خوشم

هیچ حاجت مستیم را با شراب نا منت
من که از جام محبت روز و شب می میکشم

گفته بودی تا توانی بار هجرانم بکش
آری آری آن میکشم اما ندانی چون کشم

در بیابان فنا حیران و سرگردان و زار
همچو مجنون سالها از آن دلبر لیلی وشم

من که اندر هوشیاری پند نشنیدم ز کس | چاره اکنون مرا نبود که مست و بیهشم

گرچه پیدا باشد از رخسار حال زار دل | تا که راز عشق ناید بر زبانم خامشم

قدسی از عشق جمالش چونکه بیخویشم چه باک | گر بود بستر ز خارم ور ز خارا بالشم

باز گشاده مرغ دل پر بهوای روی تو | تا که بدامش افکند از خال و موی تو

ای ز تو حال زار دل جز بتو نیست کار دل | غیر تو نیست یار دل مقصد اوست کوی تو

گر بکشندم از حسد زنده شوم از جسد | چون بمشام من رسد بعد وفات بوی تو

ای ز تو حل مشکلم یاد تو مونس دلم | نیست ز دهر حاصلم هیچ جز آرزوی تو

در بر اهل عشق و جان مرده دل است و ویران | آنکه مدام در جهان نیست بجستجوی تو

عشق تو ساخت بیهشم هر دو جهان فرامشم | از همه قول خامشم الا گفتگوی تو

دور ز رخ نقاب کن بتکده را خراب کن | تا کرم شتاب کن کشتی ما بسوی تو

مهدی دین پناه ما ای بخدا تو راه ما | دفع کند گناه ما نزد حق آبروی تو

گرم نشاط تو سرم از ازل است و لاجرم | تا ابد است ساغرم پر ز می سبوی تو

در که تو سپهر من روی تو ماه و مهر من | جز تو نیست مهر من قدسی عشق روی تو

کن نظری بحال ما رد منما سؤال ما | چونکه بود خیال ما در همه حال سوی تو

غیر تو نیست دادرس ما همه را ابد درس
بنده نوازی است و بس پادشها خوی تو

و من رباعیات الفقیر محرر هذا الدیوان فی المعانی المختلفه

گر چهره یاران چو گل و لاله نکوست
ور طره دلبران خوش و غالیه بوست
اینها همه نقش قلم قدرت تست
غیر از تو که دل میبرد از ما ای دوست

رباعیه

آن آب که جان خضر ازو زنده بود
پیش لب لعل تو چه ارزنده بود
هر گه که زنی خنده کنی زنده مرا
یارب که لبت مدام پر خنده بود

رباعیه

ای ماه که مهر تو ز خور و خوابم کرد
وز هجر تو بر سرین آتش و آبم کرد
ای آنکه دل من و وی اندر کف تست
بی تاب کنش چنانکه بی تابم کرد

رباعیه

ابروی تو شمشیر و بود چشم تو مست
چون جان برم ز مست شمشیر بدست
و اندر لب جان بخش تو آب حیات
هر چند طمع برید امیدم هست

رباعیه

ز راه حقیقت چو بهر دل نگری | بینی رخ دوست گر ز اهل بصری
زنهار میازار ز خود خاطر کس | کازرده شود حبیب و تو بیخبری

رباعیه

خلاق ازل که از چه و چون بیرون | در وی نتوان گفت سخن از چه و چون
اندر همه اشیا و برون ز همه شی | یعنی که برون است ز بیرون و درون

رباعیه

گر بر رخ مه نظر نمایم توئی | ور بر در پادشه بیایم توئی
بالله بهر جا نگرم غیر تو نیست | گوئی که بچشم اندرو در نگهی

رباعیه

دنیا چو دو روز است وفا باید داشت | یکباره کناره از جفا باید داشت
نیکوئی کن همه ار بدی با تو کنند | برجای خطا عفو و عطا باید داشت

قطعه

این پند ز قدسی خردمند | دریست که به زملک هستی
اندر دو جهان بکار ناید | جز راستی و خدا پرستی

کتبه العبد المذنب الراجی الی الله الغنی ابو علی محمد القدسی الحسینی السیرازی

فهرست غزلیات این کتاب

صفحه

صفحه

صفحه

۱۱۲ حرف ثا

حرف ج

حرف ح

حرف خ

حرف دال

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

۳۳۵ صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم

۳۳۶ بروای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم

حرف ن

۳۳۷ ای نور چشم من سخنی هست گوش کن

۳۳۸ افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن

۳۳۹ ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن

۳۴۰ بالابلند عشوه گر سرو ناز من

۳۴۱ بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن

چندانکه گفتم غم با طبیبان

۳۴۲ چو گل هر دم ببویت جامه بر تن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من

۳۴۳ خدا را کم نشین با خرقه پوشان

۳۴۴ دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن

۳۴۵ ز در درآ و شبستان ما منور کن

۳۴۶ شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین

صفحه

۳۴۷ صبح است و ساقیا قدحی پر شراب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان

۳۴۸ کرشمه کن و بازار ساحری بشکن

۳۴۹ گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن

ما سرخوشیم باده ما در پیاله کن

۳۵۰ مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن

۳۵۱ میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان

بفکن بر صف رندان نظری بهتر از این

۳۵۲ یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان

خوشتر ز فکر می و جام چه خواهد بودن

۳۵۳ دلبر جانان من برد دل و جان من

نکته دلکش بگویم خال آن مه رو ببین

۳۵۴ ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن

حرف واو

۳۵۵ ای آفتاب آینه دار جمال تو

ای پیک راستان خبر از سرو ما بگو

۳۵۶ ای خونبهای نافه چین خاک راه تو

۳۵۷ ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو

حرف ها

صفحه

حرف یا

مهدی قدسی

شماره ۲۷۳

تاریخ

تعداد بیست و پنج جلد از چاپ اول دیوان مرحوم قدسی که بطور افست
(عکسی) توسط کتابخانه ابن سینا چاپ شده است به بنده مهدی قدسی
فرزند مرحوم سید محمد قدسی رسید، قرارداد گردید چنانچه کتابخانه مزبور قصد تجدید
طبع داشته باشد با مقدمه جناب آقای علی اصغر حکمت و عکس مرحوم قدسی که بفصل
مربوط چاپ شود، بابت حق طبع از هر هزار نسخه پنجاه جلد یا بهای
معادل آن بهای کتاب فروشی پرداخت گردد..

مهدی قدسی